





ستاره من • چهل قصه از زندگی امام رضا

نویسنده: ناصر نادری

مدیر هنری: کاظم طلائی

تصویرگر: اسماعیل چشرح

طراح گرافیک: سعید دین پناه

نوبت و سال چاپ: سوم ۱۳۹۸

قطع: رقعی / شمارگان: ۷۰۰۰ نسخه

مجموع شمارگان چاپ شده قبلی: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۲۸۶۸-۵

قیمت: ۲۶۰,۰۰۰ ریال

حق چاپ محفوظ است.



♦ دفتر مرکزی: مشهد، بلوار سجاد، خیابان میلاد، ص. پ. ۹۱۳۷۵/۴۹۶۹

♦ تلفن و دورنگار: ۳۷۶۵۲۰۰۸

♦ دفتر تهران: تلفن و دورنگار: ۸۸۹۶۰۴۶۶

♦ نشانی اینترنتی: www.Behnashr.com

♦ پست الکترونیک: Publishing@behnashr.com

سرشناسه: نادری، ناصر، ۱۳۳۹ -
عنوان و نام پدیدآور: ستاره من: چهل قصه از زندگی امام رضا (ع) / نویسنده ناصر نادری؛ تصویرگر اسماعیل چشرح.
مشخصات نشر: مشهد: به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، کتابهای پروانه ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص:، مصور (رنگی).
فروست: به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی): ۱۳۹۷.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۲۸۶۸-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیا
موضوع: علی بن موسی (ع)، امام هشتم، ۹۱۵۳-۲۰۳۰ ق. - سرگشته
موضوع: Biography - Ali ibn Musa, Imam VIII
موضوع: علی بن موسی (ع)، امام هشتم، ۹۱۵۳-۲۰۳۰ ق. - داستان های کودکان و نوجوانان
موضوع: Ali ibn Musa, Imam VIII - Juvenile fiction
موضوع: داستان های مذهبی -- قرن ۱۴
موضوع: Religious fiction -- 20th century
شناسه افزوده: چشرح، اسماعیل، ۱۳۶۱- تصویرگر
شناسه افزوده: به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، کتابهای پروانه
ردیابندی کنکرو: ۱۳۹۷/۳۹۷ [ج]
ردیابندی دیوپی: ۱۳۹۷، ۳۲، ۵۱۳۷۷
شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۳۳۶۰



چهل قصه از زندگی امام رضا علیه السلام



• ناصر نادری

• تصویرگر: اسماعیل چشرخ

مردی از اهل خراسان به امام رضا علیه السلام
گفت: «ای فرزند رسول خدا! من پیامبر صلی الله علیه و آله
را در خواب دیدم، فرمود: '...و ستاره من
در خاک شما غروب می کند...'.»

امام رضا علیه السلام فرمود:
«من ستاره او هستم...»

محمد بن علی بن بابویه قمی (شیخ صدوق)،
مَنْ لَا يَحْضُرُهُ الْفَقِيه، ج ۲، ص ۳۵۴.



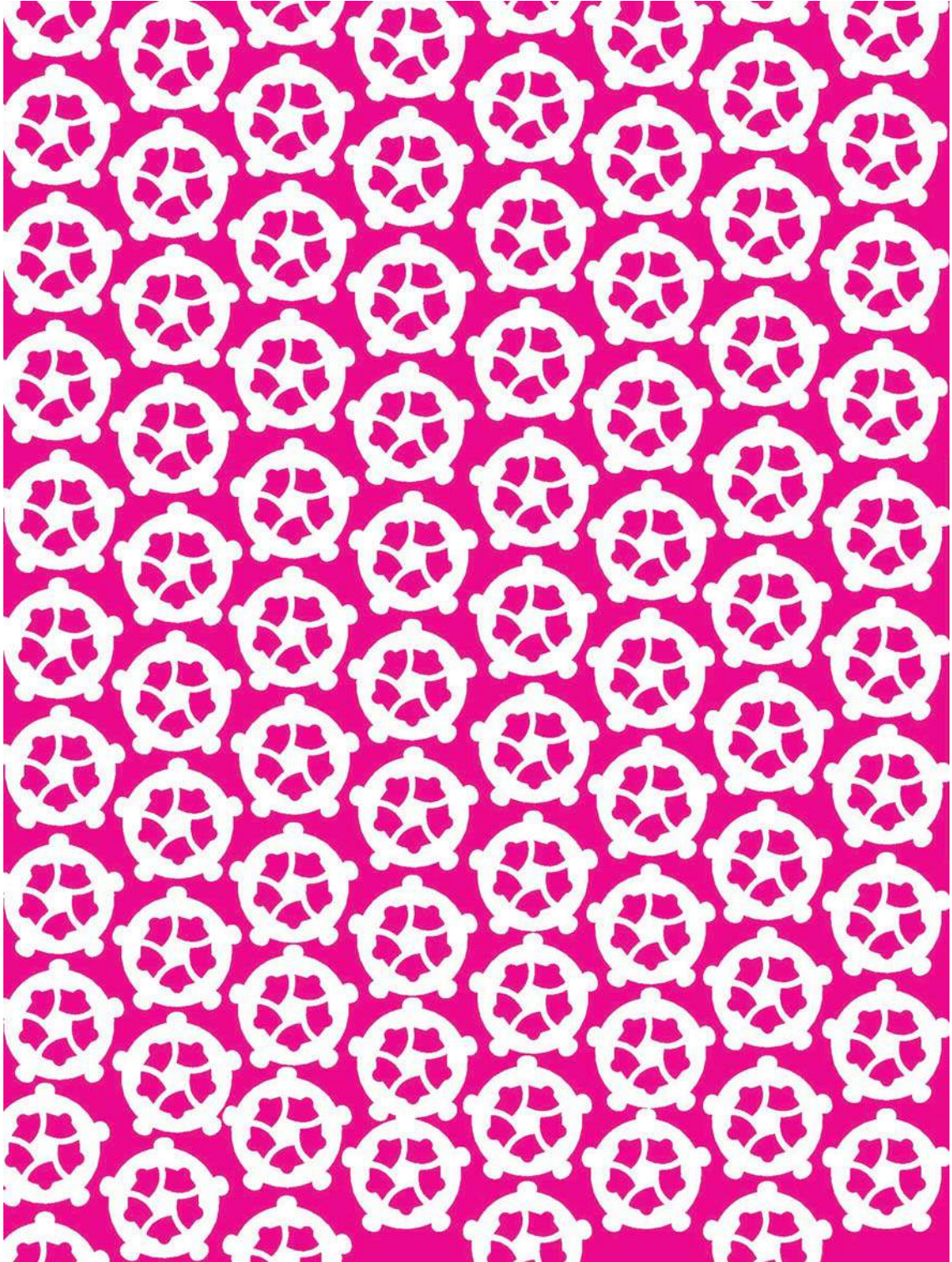
همه در انتظار ۱۱	۱
شانه امام ۱۵	۲
میهمان ۱۷	۳
لانه گنجشک ۱۹	۴
قطره های باران ۲۱	۵
مزد کارگر ۲۳	۶
تصمیم نهایی ۲۵	۷
شرم ۲۷	۸
سیب نیم خورده ۲۹	۹
آب نهر ۳۱	۱۰
آن لحظه شیرین ۳۳	۱۱
ماهی کوچک ۳۵	۱۲

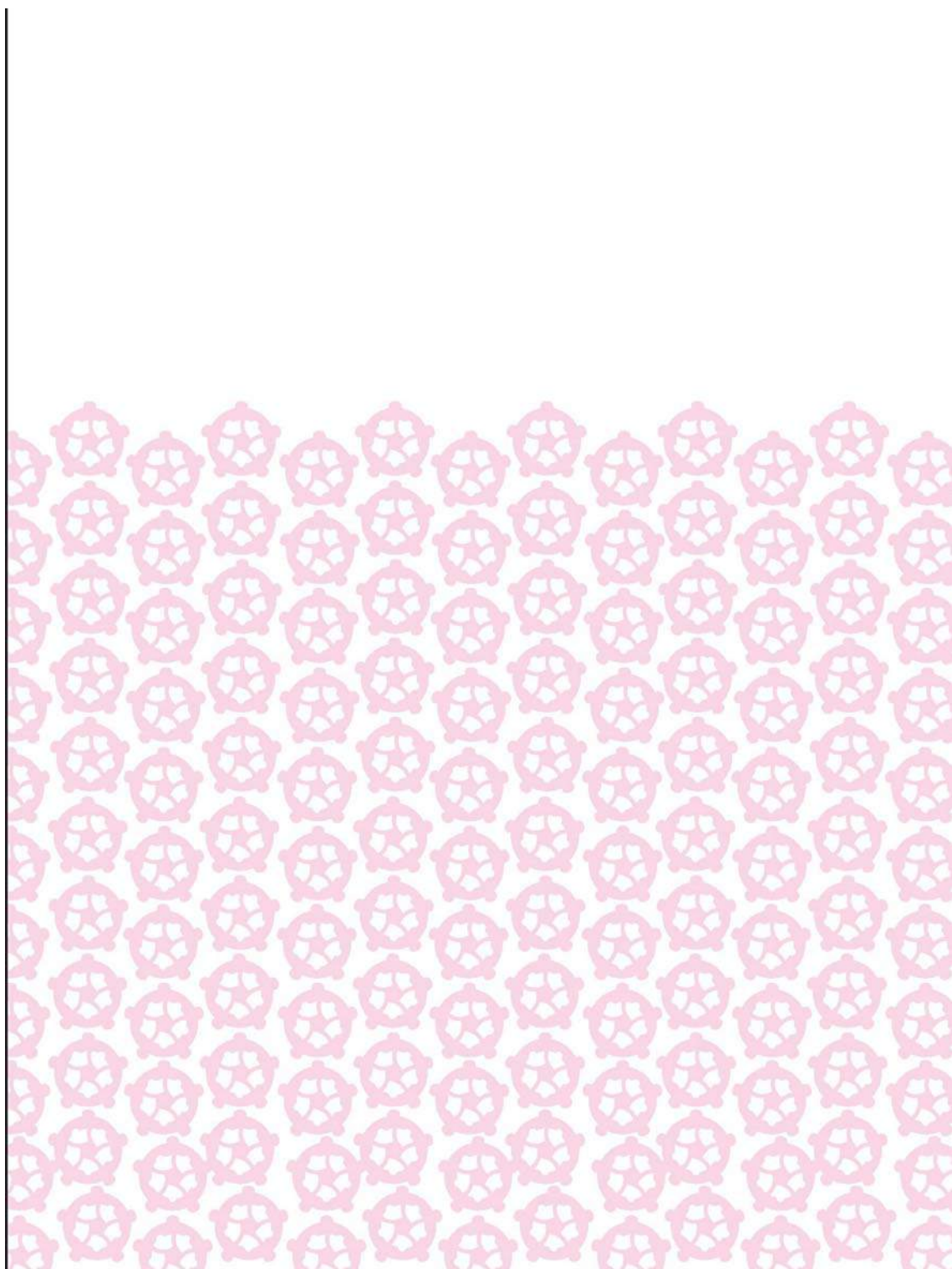


صدای گریه ۳۷	۱۳
کوچه‌های مدینه ۳۹	۱۴
آخرین دیدار ۴۱	۱۵
دانه‌های خرما ۴۵	۱۶
چند مرغ دریایی ۴۹	۱۷
پرده کجاوه ۵۱	۱۸
شکوفه‌های سیب ۵۵	۱۹
درخت بادام ۵۹	۲۰
حصار من ۶۳	۲۱
دهکده سرخ ۶۵	۲۲
رؤیای شیرین ۶۷	۲۳
لبخند ساختگی ۶۹	۲۴

سکوت دلنشین ۷۱	۲۵
تُنگ نقره‌ای ۷۵	۲۶
مثل حضرت سلیمان علیه السلام ۷۷	۲۷
هوای داغ ۷۹	۲۸
راهزنان ۸۱	۲۹
روی زمین ۸۵	۳۰
چشمان خیس ۸۹	۳۱
دستار سفید ۹۱	۳۲
روز دوشنبه ۹۵	۳۳
تبسم بر لب ۹۹	۳۴
خنجری در آستین ۱۰۱	۳۵
مانند جُغد ۱۰۳	۳۶

آن شب تلخ ۱۰۵	۳۷
کنار پنجره ۱۰۹	۳۸
پرندۀ در قفس ۱۱۱	۳۹
دانه های تلخ ۱۱۵	۴۰
منابع ۱۱۸	





همه در انتظار

مدینه در انتظار اتفاق شیرینی بود. خورشید مهربان‌تر از همیشه می‌تابید و نسیم لطیف‌تر از همیشه می‌وزید. نخل‌های سبز و سربه‌فلک‌کشیده گوش در گوش هم برده بودند، گویی با هم شعری را نجوا می‌کردند؛ شعری که بوی بهار و باران داشت، بوی گل و لبخند. هوا به راستی دلپذیر بود. ناگهان خانه کوچک امام کاظم علیه السلام پُر از صدای بال فرشته‌ها شد. فرشته‌ها مثل پروانه در اطراف بستر نجمه پرواز می‌کردند. دانه‌های عرق روی پیشانی نجمه می‌درخشید. او صدای بال فرشته‌ها را می‌شنید. هرگاه چشم‌هایش را می‌بست، صدایی آسمانی را از درون دلش می‌شنید. این صدای همان نوزادی بود

که همه در انتظارش بودند: خورشید، نسیم، نخل‌ها و نجمه.
نجمه از درد، دندان‌هایش را به هم فشرد. در همان لحظه، یاد
روزهای سخت گذشته افتاد؛ روزهای تلخی که او یک برده بود و اگر
کسی او را می‌خرید، باید تا آخر عمر برایش کار می‌کرد. اما وقتی
که امام کاظم آمد و او پا به خانهٔ کوچکش گذاشت، آسمان گرفتهٔ
زندگی‌اش، آفتابی شد.

امام و مادرش، حمیده، با او مهربان بودند. یک شب حمیده در خواب،
پیامبر ﷺ را دید. پیامبر به او گفت: «ای حمیده! نجمه را به همسری
فرزند خود درآور که از آن‌ها فرزندی به دنیا می‌آید که بهترین مردم روی
زمین باشد. اگر او به دنیا آمد، نامش را علی بگذارید که او نزد خدا
بسیار عزیز است.»

هنگامی که حمیده خواب خود را برای امام تعریف کرد، او تبسم کرد
و چیزی نگفت.

حمیده گفت: «فرزندم! من زنی بهتر از نجمه در زیرکی و ادب
و ایمان و تقوا ندیده‌ام. از تومی خواهم که او را به همسری
برگزینی و حرمت او را رعایت کنی.»

امام پذیرفت و نجمه همسر امام شد و روزهای شیرین نجمه
فرارسید.

...درد زایمان نجمه بیشتر شده بود. ناگاه صدایی که از شادی
می‌لرزید، از خانهٔ امام به گوش رسید:



مژده بدهید که نوزاد به دنیا آمد! او پسر است.
بوته‌های نَورسته گل دادند. گنجشک‌ها در گوش نخل‌ها
جیک جیک کردند و نخل‌ها بانسیم صبحگاهی، دست‌افشانی
نمودند.

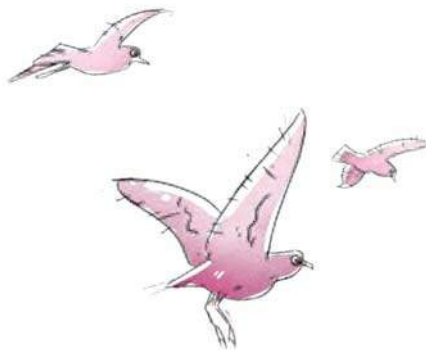
فرشته‌ها روی خانهٔ امام گلاب پاشیدند و گونه‌های نرم نوزاد
را بوسه‌باران کردند. مدینه لبریز از نور و شادی بود. امام که
قلبش از روشنایی پُر شده بود، کنار بستر نجمه رفت و با
مهربانی گفت: «ای نجمه! آنچه خداوند به تو بخشید، گوارایت
باد!»



نجمه نوزاد را در میان پارچه سفید و نرمی پیچید و به دست امام داد. امام نوزاد را در برابر صورتش گرفت، دست‌های کوچک و مشت‌کرده نوزاد را بوسید و در گوش راستش، اذان و در گوش چپش، اقامه گفت.

آنگاه کمی آب فرات به دهان نوزاد ریخت و نام او را «علی» گذاشت. هنگامی که نوزاد را به نجمه می‌سپرد، گفت: «از او به‌خوبی نگهداری کن که بعد از من، حجت خدا و امام مردم در روی زمین است.»

آن روز، یازدهم ماه ذی‌عقده سال ۱۴۸ هجری قمری بود؛ روز بزرگی که امام رضا (ع) مانند شکوفه‌ای شکفت.



شانهٔ امام

مسلمانان با شور فراوان به زیارت خانهٔ خدا آمده بودند. مسجد الحرام مملو از جمعیت بود و صدای دعا و مناجات، فضای مسجد را عطرآگین کرده بود.

مدتی بود که امام کاظم علیه السلام از دنیا رفته و مدینه ماتم زده بود. مرد با لباس سفید احرام در اطراف کعبه می‌چرخید و زیر لب ذکر می‌گفت. ناگهان در میان جمعیت، چشمش به صورت امام رضا علیه السلام افتاد و فکری در ذهنش جرقه زد: «آیا کسی هست که اطاعتش برما واجب باشد؟»

خودش هم نمی‌دانست چرا این فکر به ذهنش خطور کرد. امام نگاه شفاف و معصومانه‌اش را به او دوخت و با صدایی

آرام و بیانی دل‌نشین سخن گفت: «به خدا سوگند، من کسی هستم که خدا اطاعتش را واجب کرده است.»
 مرد خشکش زد. او که چیزی نگفته بود. با خود اندیشید:
 «امام این را از کجا فهمید؟»
 صورتش سرخ شد و به خود نهیب زد: «این فکر را شیطان در ذهن من انداخت.»
 با شرمندگی رو به امام کرد و بریده‌بریده گفت: «آقا، گناه کردم! مرا ببخشید. شما امام من هستید.»
 و سربرشانه امام گذاشت و هق‌هق گریست.



میهمان

شب بود. صدای جیرجیرک‌ها سکوت را می‌شکست. لباس
تیرهٔ آسمان با ستاره‌ها، پولک‌دوزی شده بود. امام رضا علیه السلام
صدای درِ خانه را که شنید، به پا خاست و با چراغ پیه‌سوزی که
نورضعیفی داشت، به طرف درِ خانه رفت.
از پشت در پرسید: «کیست؟»
- میهمان است.

امام با خرسندی در را گشود و به گرمی سلام کرد. میهمان جواب
سلام ایشان را داد. امام دستش را فشرد و با مهربانی گفت:
«خوش آمدی!»

میهمان داخل خانه شد و گفت: «سفرم سخت بود. یک ماه طول کشید!»

ناگهان روغن چراغ تمام و شعله آن خاموش شد.
میهمان با شرمندگی گفت: «ببخشید که دیروقت مزاحم شده‌ام.»
امام تبسم کرد و گفت: «ما خانواده‌ای میهمان دوست هستیم.»
سپس، به گوشه‌ی حیاط رفت تا درون چراغ، روغن بریزد. میهمان می‌خواست به امام کمک کند؛ ولی امام نگذاشت و گفت: «ما خانواده‌ای نیستیم که میهمان را به زحمت بیندازیم.»
صدای امام، نرم و ملایم بود و به جای گوش‌ها، در جان میهمان می‌نشست.



لانه گنجشک

در آن روز گرم، رفتن به باغی سرسبز که در پای درختانش
جویباری شُرشرکنان جاری بود و گنجشکان سربه سر هم
گذاشته و جیک جیک می کردند، غنیمت بود.
امام رضا علیه السلام با سلیمان زیر سایه درختی که کنار اتاقی،
در گوشه باغ قرار داشت، نشسته بودند. ناگهان گنجشکی
هراسان پرید، روبه روی امام نشست و جیک جیک کرد.
امام با نگرانی به گنجشک نزدیک شد. سلیمان با تعجب
سکوت کرده بود و به گنجشک نگاه می کرد.
گنجشک که خاموش شد، امام روبه سلیمان کرد و گفت: «این
گنجشک زیر سقف ایوان لانه دارد و ماری سمی به جوجه هایش
حمله کرده است. زود باش به آن ها کمک کن!»

سلیمان جستی زد، چوب بلندی پیدا کرد و با عجله به طرف ایوان
 اتاقک دوید. زیر سقف که رسید، مار بزرگی را دید که فِش فِش کنان
 به طرف لانه گنجشک می خزد. صدای جیک جیک جوجه ها لحظه ای
 قطع نمی شد. سلیمان بی درنگ چوب را به سوی سقف بلند کرد و
 در یک لحظه، زیر شکم مار زد و آن را روی زمین پرت کرد. مار خزید و
 به تنندی در میان درختان باغ گم شد. گنجشک شادمانه جیک جیک
 کرد و در کنار جوجه هایش آرام گرفت. هنگامی که سلیمان نزد امام
 بازگشت، لبخندی از رضایت روی لب های امام نشست بود.
 سلیمان با انگشتانش، عرق از پیشانی گرفت و از امام پرسید: «شما
 چطور فهمیدید که آن گنجشک چه می گوید؟»
 امام به آب زلال جویباری که می گذشت، خیره شد و گفت: «من حجت
 خدا هستم... آیا این کافی نیست؟»
 آرامشی خاص در وجود سلیمان جاری شد، همچون جاری شدن
 چشمه ای زلال.



قطره‌های باران

آن روز امام رضا علیه السلام دستاری با خود برداشت و از خانه بیرون رفت. می‌خواست با حسین بن موسی از شهرمدینه بیرون برود. هوا آفتابی و روشن بود و هیچ لکه ابری در آسمان دیده نمی‌شد. صدای گنجشک‌ها شنیده می‌شد. آن‌ها در امتداد نخلستان‌های سرسبز، از شهر فاصله گرفتند.

امام روبه حسین کرد و گفت: «حسین! چیزی همراه داری که از باران در امان بمانی؟»

او شگفت زده گفت: «باران؟! امروز که هوا آفتابی است.»

امام لبخندی زد و چیزی نگفت. حسین با خود اندیشید: «این چه سخنی بود که امام گفت؟!»

اندکی بعد، ناگهان انبوه ابرهای تیره همه آسمان را پوشاند.
 برقی سیّنه آسمان را شکافت و صدای غرشی دشت را لرزاند.
 چیزی نگذشت که باران تازینه وار بارید.
 آن‌ها با عجله زیرنخل‌ها دویدند. باران همچنان می‌بارید. نه‌رها
 و گودال‌ها پُر از آب شده بود. صدای جویبارهای کوچکی که بر
 سیّنه کوه‌ها جاری بود، از هر گوشه‌ای شنیده می‌شد.
 او یاد حرف امام افتاد: «چیزی همراه داری که از باران در امان
 بمانی؟»
 چشم گرداند و به صورت نورانی امام نگریست. امام تبسم
 شیرینی به لب داشت و درحالی‌که دستارش را روی سرش گرفته
 بود، به صدای دل‌نشین باران گوش می‌داد.

عیون
 اخبار الرضا
 ج ۲، ص ۱۷۲

۲۲
 سوره



مزد کارگر

خورشید پشت کوه‌های مغرب فرومی‌رفت و نسیم خنک عصرگاهی از کوچه‌ها می‌گذشت و شاخه درختان را نوازش می‌کرد.

امام رضا با سلیمان بن جعفر به خانه رسیدند. خدمتکاران خانه مشغول گل‌کاری دیوارهای حیاط بودند.

امام به آن‌ها سلام کرد. با دیدن مرد سیاه‌پوستی که در کنار خدمتکاران کار می‌کرد، پرسید: «این مرد کیست؟»

- او کارگراست. ما رایاری می‌دهد و ما هم چیزی به او خواهیم داد! امام نگاه نافذش را به آن‌ها دوخت و پرسید: «مزدش را معین کرده‌اید؟»

- خیر؛ هرچه به او بدهیم، راضی می‌شود.
 چهرهٔ امام از عصبانیت برافروخته شد و بالحن جدی گفت: «من بارها تذکر داده‌ام که هیچ‌گاه کارگری را بدون تعیین مزد به کار نگیرید!»
 سلیمان که امام را تا به حال آن قدر ناراحت ندیده بود، با تعجب به حرف‌های ایشان گوش می‌داد:
 - هرکسی بدون مشخص بودن مزد برای تو کار کند، اگر در پایان، سه برابر مزدش را هم به او بدهی، فکر می‌کند که از مزد او کم گذاشته‌ای؛ اما اگر مزدش را قبل از کار، معین کردی و در پایان، همان مقدار معین را به او دادی، از توبه خاطر وفا به عهدت، سپاسگزار است و اگر اندکی زیادتر به او دادی، آن را به حساب بزرگواری و گذشت تو می‌گذارد.

بحار الانوار،
 ج ۱۲، ص ۳۱.



تصمیم نهایی

اُخْرُس لب‌های کلفتی مثل لب‌های شتر داشت. او هر جا می‌نشست، از امام رضا علیه السلام بدگویی می‌کرد. روزی احمد بن عمر حلال که از یاران امام بود، تصمیم گرفت شبانه اخرس را بکشد. همان شب تاریکی روی شهر خیمه افکند. احمد از خانه بیرون رفت. نسیم سبکی وزید و موهایش را نوازش کرد. خنجرش را زیر شالی که به کمر بسته بود، پنهان کرد و به راه افتاد. قطره‌های باران را روی گونه‌هایش احساس کرد. زیرنخلی ایستاد و با خود اندیشید: «نکند مرا دستگیر کنند و زن و فرزندانم آواره شوند!»

تردید در وجودش ریشه دواند. خواست برگردد؛ اما بی‌درنگ به خود نهیب زد: «خیر؛ جان من و زن و فرزندانم فدای امام باد! بهتر است بروم و این دشمن ناسزاگوارا از بین ببرم.»

باران بند آمد. باد شبانگاهی وزید و برگ درختان را لرزاند. با گام‌های بلند، خود را به خانهٔ اخرس رساند. خواست در بزند که سایهٔ مردی را دید که سراسیمه به‌سویش می‌دوید. دست‌نگه داشت و در خانه را به صدا درنیاورد. سعی کرد در تاریکی شب، عابرِ تنها را که هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد، بشناسد.

- احمد! احمد!



صدای همان عابرِ تنها بود. احمد با تعجب پرسید: «کیستی؟» عابرِ نزدیک شد و کاغذی را که در دست داشت، به او داد. زیر نور شیری ماه، دست‌خطِ امام را شناخت. امام رضا (ع) نوشته بود: «احمد بن عمر حلال! ... می‌دانم که به خاطر ما این کار را می‌خواهی بکنی؛ اما محبت ما با زور به وجود نمی‌آید؛ این کار را نکن که خدا ما را حفظ خواهد کرد.» زبانِ احمد از حیرت بند آمد. قطره‌های اشک روی گونه‌هایش غلتید و با خود اندیشید: «من که از این تصمیم پنهانی چیزی به کسی نگفته بودم!» عابر رفت و صدای گریهٔ احمد، سکوت شب را شکست.

شرم

دشت، سرسبز و غرق گل و بوته بود. صدای آواز گنجشک‌ها و کبک‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. امام رضا علیه السلام همراه با عبدالله بن شبرمه، تمیم بن یعقوب و چند نفر دیگر از یاران، از میان دشت می‌گذشت. ناگهان گله‌ای آهو در لابه‌لای تخته‌سنگ‌ها دیده شد. امام با دست به یکی از آهوهای کوچک اشاره کرد که نزدیک بیاید. آهو با صدای جیغ‌مانندی گام برداشت و به‌تندی خود را به امام رساند. امام سروگردن نرم آهو را نوازش کرد و بوسید. سپس آهو را بغل کرد و به یکی از یارانش سپرد. آهو بی‌قراری

کرد و خواست خود را روی زمین بیندازد. امام چیزی به زبان آورد و بار دیگر، آهوی کوچک آرام شد.

عبدالله و تمیم با ناباوری نگاه می‌کردند. آن‌ها چندین بار با هم گفت‌وگو کرده و به این نتیجه رسیده بودند که امام نمی‌تواند معصوم^۱ باشد؛ اما حالا با دیدن این صحنه، موجی از تردید در ذهنشان پیدا شده بود.

در همان وقت، امام با تبسم و مهربانی پرسید: «عبدالله! آیا باز هم ایمان نمی‌آوری؟»

دانه‌های عرق، پیشانی عبدالله را پوشانده بود و صورتش بر اثر شرم، به سرخی کمرنگی متمایل شده بود. او سرش را به زیر انداخت و با خود اندیشید: «این هم یک نشانه دیگر عصمت! من که حرف دلم را جز به تمیم بن یعقوب، به هیچ کس نگفته بودم!»

مناقب آل
ابی‌طالب، ج ۴،
ص ۳۴۸.



۲۸
سوره
نور

۱- معصوم: کسی که هرگز گناه و اشتباه نکند.

سیب نیم خورده

نسیم شاخه‌های سبز درختان رامی لرزاند. سبزه‌ها در همه جا روییده بودند. کلاغی روی بلندترین شاخه درختی نشسته بود و قارقار می‌کرد. امام رضا علیه السلام به همراه چند نفر از یارانش به باغ آمده بودند.

امام به طرف نهر آب رفت و مُشتی آب به صورتش زد. نسیم صورتش را نوازش کرد. در همان وقت، سیب نیم خورده‌ای را دید که در نهر آب غلت می‌خورد و جلومی‌آید.

اخم‌های امام درهم رفت و رگ بین دو ابرویش به سرخی گرایید. سیب نیم خورده را از آب گرفت و به آن نگاه کرد. یکی از یاران که چهره امام را گرفته دید، پرسید: «آقا! چه شده؟ چرا

ناراحت هستید؟»

- این میوه را چه کسی خورده است؟

و بدون آن که منتظر جواب بشود، از جایش بلند شد و با گله‌مندی گفت: «چرا اسراف می‌کنید؟ چرا به نعمت‌های خداوند بی‌اعتنایی می‌ورزید؟ مگر نمی‌دانید که خداوند اسراف‌کاران را به سختی کیفر می‌دهد؟»

مردی که این کار را کرده بود، صورتش از خجالت سرخ شد. حرف‌های امام مثل نغمه‌ی خوش‌آهنگِ نهر آب در جان‌ش نشست. امام با مهربانی ادامه داد: «وقتی به چیزی نیاز ندارید، بیهوده آن را مصرف نکنید. هیچ چیز را بی‌خودی تلف نکنید. اگر خودتان به آن نیاز ندارید، آن را در اختیار نیازمندان قرار دهید.»



بحار الانوار، ج ۴۹، ص ۱۰۲

آب نهر

غبار اندوه بر چهره عبدالله بن ابراهیم نشسته بود. گویی لحظه‌ای صدای طلبکار رهایش نمی‌کرد: - ای عبدالله! چرا قرض خودت را نمی‌دهی؟ بیست و هشت دینار بدهکار بود و آهی در بساط نداشت. با کف دست، عرق صورتش را پاک کرد. خود را به سایه نخل‌ها سپرد و کنار نهر آب نشست. اگر بدهی‌اش را نمی‌پرداخت، آبرویش در میان مردم می‌رفت. ناگاه یاد امام رضا علیه السلام افتاد. از همانجا، خانه‌های گلی دهکده «صریاء» را دید. امام در آنجا بود. با آب نهر، دست و صورتش را شست و بلند شد. هنگامی که به پشت در خانه امام رسید، نفس عمیقی کشید و

ریه‌اش را از هوای پاک پُر کرد. در خانه را به صدا درآورد. خدمتکار امام آمد و او را به درون خانه راهنمایی کرد. امام کنار سفره غذا نشسته بود. با دیدن عبدالله، به گرمی سلام کرد و او را کنار خود نشاند. عبدالله تشکر کرد؛ ولی امام نان و خرما را جلوی او گذاشت و باز هم تعارف کرد. عبدالله با دیدن مهربانی‌های امام، حرف‌هایش را فراموش کرد. انگار فراموش کرده بود که برای چه آمده است. آن‌ها غذا را خوردند و بعد، سفره غذا جمع شد.

در این هنگام، امام با دست اشاره کرد که عبدالله گوشه سجاده‌ای را که روی زمین پهن شده بود، بلند کند. عبدالله به آرامی گوشه سجاده را بلند کرد. زیر آن، کیسه پول بود و در کنارش نوشته‌ای قرار داشت. عبدالله آن را خواند: «ما تو را فراموش نکرده‌ایم. با این پول قرض خودت را بپرداز، بقیه‌اش هم خرجی خانواده‌ات باشد.»

اشک شوق در چشمان عبدالله حلقه زد. با خود اندیشید: «من که چیزی به امام نگفته بودم!»



منتهی‌الآمال،
ج ۲، ص ۲۷۴
و ۲۷۵.

۳۲
سوره

آن لحظه شیرین

جعبه نقره‌ای را به دست گرفته بود و با گام‌های بلند به سوی خانه امام رضا علیه السلام می‌رفت. با خود می‌اندیشید: «اگر این هدیه را به امام بدهم، بسیار خوش حال خواهد شد.» لذت آن لحظه شیرین که لبخند زیبای امام را بر لب‌هایش ببیند، او را سرمست کرده بود.

مدتی بعد، درحالی‌که آبشار آفتاب از میان پنجره، توی اتاق می‌ریخت، روبه‌روی امام نشست و با لبخند گفت: «آقا! هدیه‌ای برایتان آورده‌ام که مانند آن را کسی نیاورده است.» امام نگاه تشکرآمیزی کرد. مرد در جعبه را گشود و چند رشته

مورا که لای تکه پارچه سبزی گذاشته بود، به دست‌های امام سپرد و گفت: «این هفت رشته مو که از اجدادم به من رسیده، از موهای پیامبر اکرم است!»

امام از میان هفت رشته مو، چهار رشته مورا جدا کرد و با اطمینان گفت: «فقط این چهار رشته از موهای پیامبر است.» مرد چشمانش گرد شد؛ اما چیزی نگفت. امام از خدمتکارش خواست تا مشعل آتش را بیاورد.

سپس، سه رشته مورا روی آتش گرفت، آن‌ها سوختند؛ اما هنگامی که آن چهار رشته موی دیگر را به شعله آتش نزدیک کرد، آن‌ها چونان رشته‌های نورانی درخشیدند و فضای اتاق را از نور پوشاندند.

در آن وقت، از چهره امام نور می‌تراوید و هر لحظه، تابنده‌تر می‌شد و نور خیره‌کننده‌اش، آینه چشمان مرد را پُر کرده بود.



ماهی کوچک

آسمان تاریک بود. انگار ماه نمی‌خواست دربیاید. آن‌ها میهمان امام رضا علیه السلام بودند. احمد بَزَنْطی در بین آنان بود و با شوق به صورت نورانی امام خیره شده بود. آن‌ها خود را مانند تشنگانی می‌دیدند که بعد از مدت‌ها به چشمه‌ای گوارا و زلال رسیده‌اند. مدتی گذشت، آن‌ها خواستند بروند. امام با تبسم، دست همهٔ آنان را به گرمی فشرد و خداحافظی کرد؛ ولی رو به احمد کرد و گفت: «تو بمان.»

او با خوش‌حالی ماند و هرچه سؤال در سینه داشت، از امام پرسید. امام به صمیمیت خورشید، جواب سؤال‌ها را داد. در آن لحظه‌ها، احمد احساس می‌کرد خوشبخت‌ترین آدم روی زمین است. او خود را ماهی کوچکی می‌دید که در دریای آبی و زیبای وجود امام شنا می‌کرد.

پاسی از شب گذشته بود. همه جا و همه چیز به خواب فرو رفته بود. احمد از پنجره اتاق به آسمان پرستاره شب نگریست.

امام پرسید: «می‌خواهی بروی یا امشب پیش ما بمانی؟»

لبخند روی صورت او دوید و گفت: «هرچه شما بگویید..»

امام به پا خاست و رختخوابی را که گوشهٔ اتاق بود، پهن کرد و گفت: «بهتر است بمانی..» او از شادی نزدیک بود بال در بیاورد. با خودش گفت: «امشب بهترین شب زندگی‌ام است..»

امام خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

احمد سر به سجده برد و زیر لب زمزمه کرد: «خدایا! از این‌که مرا میهمان فرزند رسول خدا کردی، سپاسگزارم.»

در همان وقت، صدای درِ اتاق آمد. احمد سر از سجده برداشت و دید امام به آرامی وارد اتاق شد.

امام دست روی شانهٔ او گذاشت و گفت: «یک بار امیرمؤمنان، علی، به عیادت یکی از

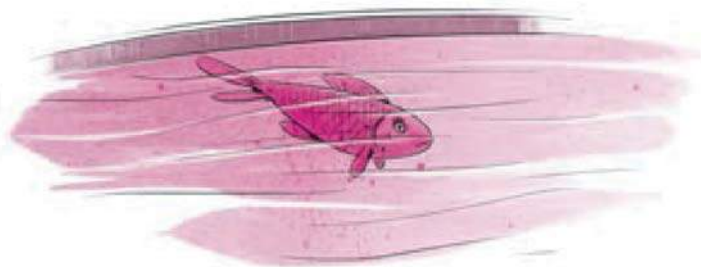
یارانش رفت. همین‌که می‌خواست برخیزد، به او گفت: «مبادا از این‌که من به

عیادت تو آمده‌ام، به دیگران فخر بفروشی و عیادت من باعث شود که خود

را از آنان برتر بدانی. از خدا بترس، پرهیزکار باش و برای خدا فروتنی

کن که خداوند تو را بزرگی بخشد..»

سخن امام در دل او نشست و آفتابِ نگاهش در خانهٔ دل او تابید.



صدای گریه

امام رضا علیه السلام همراه موسی بن سیار، سوار بر اسب، از کوچه‌ها می‌گذشتند. در شرق، گوشه‌ای از آسمان به سپیدی می‌زد. ناگهان صدای گریه و زاری به گوش رسید. جمعیت تابوتی را روی دست گرفته و لاله‌الا الله گویان به سوی قبرستان می‌رفتند. امام از اسب پایین آمد. ریسمان اسب را به درختی بست و به طرف جمعیت رفت. موسی نیز همین کار را کرد و پابه پای امام به راه افتاد.

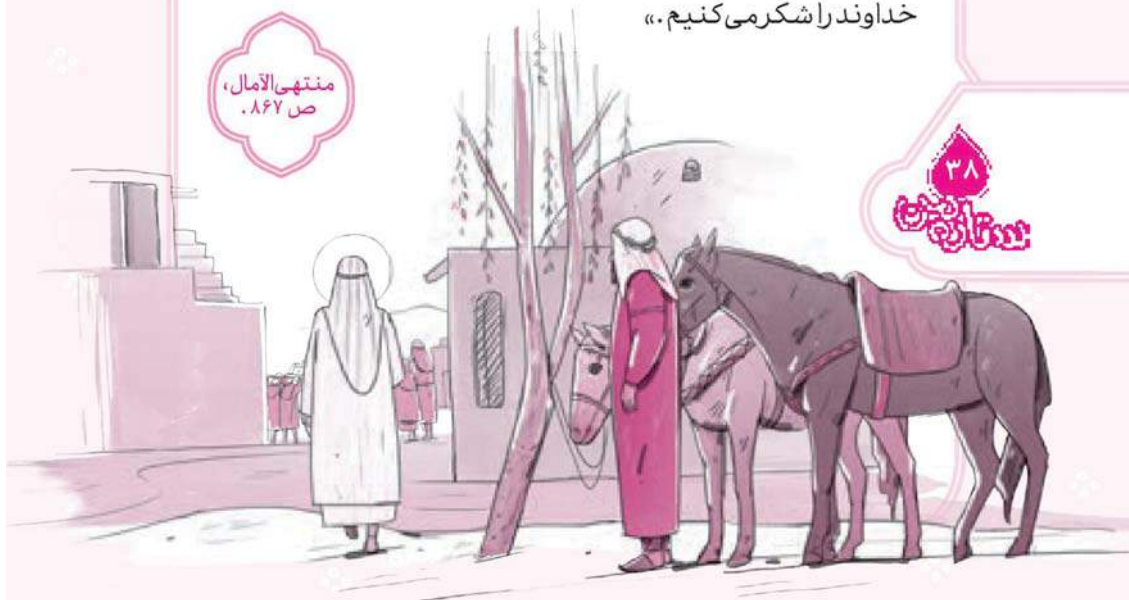
در همان وقت، امام رو به موسی گفت: «ای موسی! هر کس جنازه یکی از دوستان ما را تشییع کند، از گناهان خود بیرون می‌رود؛ مانند روزی که از مادر به دنیا آمده است.»

جمعیت تابوت را به کنار گودال قبر رساند. امام از بین جمعیت گذشت و خود را به کنار جنازه رساند. دستش را روی جنازه گذاشت و گفت: «بعد از این، ترس و نگرانی برایت نیست.» موسی با صورت گندمگون پرسید: «فدایت شوم! این مرد را می‌شناسید؟»

امام با چشم‌های نافذش به او نگاه کرد و گفت: «مگر نمی‌دانی که هر صبح و شام، کارهای شیعیان ما بر ما عرضه می‌شود؟ اگر در آن کارها تقصیری یافتیم، از خداوند برای صاحب آن، طلب آمرزش می‌کنیم و اگر در آن‌ها رفتار شایسته و نیکو یافتیم، خداوند را شکر می‌کنیم.»

منتهی‌الآمال،
ص ۸۶۷

۳۸
سوره



کوچه‌های مدینه

این دفعه دوم بود که فضل بن سهل، فرستاده مأمون، به در خانه امام رضا علیه السلام می‌رفت. دفعه قبل، امام با دیدن نامه مأمون، بالحن جدی گفت: «من نمی‌پذیرم!» مأمون در نامه نوشته بود: «ای علی بن موسی الرضا! به مَروِیا و ولیعهدی مرا بپذیر!» فضل بی‌درنگ پیام امام را به مأمون رساند. مأمون با صدای رُمخت گفت: «هرطور شده، او را بیاورید.» هنگامی که فضل این جمله مأمون را به امام گفت، او فهمید که مجبور است برود. آهی تلخ کشید و سکوت کرد. سپس رو به فضل کرد و گفت: «چند روز به من فرصت بدهید تا برای سفر

آماده بشوم.»

فضل و همراهانش خوش حال شدند و از خانه بیرون رفتند. همان شب، امام با دل گرفته از کوچه‌های مدینه گذشت و به کنار مرقد پاک پیامبر ﷺ رفت. آنگاه به نماز ایستاد و صدای محزونش در مسجد پیچید.

سرش را روی خاک مرقد گذاشت و های‌های گریست. در آن وقت، همه نخل‌های مدینه می‌گریستند و نسیم، نم اشک با خود داشت.

«سجستانی» از یاران امام بود. هنگامی که امام از کنار مرقد پیامبر ﷺ بازمی‌گشت، او را دید. جلورفت و با تبسم گفت: «ای آقا! ولیعهدی مأمون را به شما تبریک می‌گویم.»

امام چشم در چشم سجستانی دوخت و گفت: «... حرکت من به سوی شهر غربت است و مرگم در همان جاست...» او غم عمیقی را در چشمان امام دید و دانست که رفتن امام با خواست خودش نیست.



عیون
اخبار الرضا علیه السلام،
ج ۲، ص ۴۶۴.



آخرین دیدار

امام رضا علیه السلام قبل سفر به مرو، با فرزند کوچکش، جواد علیه السلام و خدمتکارش، موفق، به زیارت خانه خدا رفت. امام با دیدن کعبه، مانند کبوتری به سوی آن پرواز کرد. با اشتیاق سینه اش را به دیوار بلند آن چسباند و چشمه دیدگانش جوشید. موفق جواد را که پنج ساله بود، روی شانه اش نشاند و پشت سر امام رضا علیه السلام طواف کرد. جواد از بالای دوش او، پدر را می دید که از ته دل ذکر می گفت و اشک می ریخت. در همان لحظه، در گوش موفق گفت: «مرادر کنار حجر الاسود پایین بگذار؛ می خواهم دعا کنم.» موفق خم شد و او را روی زمین گذاشت. جواد دست های

کوچکش را به سوی کعبه گرفت و زیر لب دعا خواند. غم و غصه روی قلبش فشار می آورد.

مدتی گذشت. موفق نزد جواد رفت و با احترام گفت: «بلند شوید برویم. آقا منتظر است.»

او با لحن بغض آلودی گفت: «من نمی آیم. می خواهیم همین جا بمانم و تا صبح برای پدرم دعا کنم.»

موفق چیزی نگفت و درحالی که از آفتاب، گونه هایش مثل مس می درخشیدند، خود را به امام رضا علیه السلام رساند.

امام تنها نشسته بود و نماز می خواند. او منتظر ماند تا امام نمازش تمام شد. امام سرش را چرخاند و از موفق پرسید: «فرزندم جواد کجاست؟»

موفق گفت: «هرچه اصرار کردم، نیامد.»

امام برخاست و نزد فرزندش رفت. کنار او نشست و با مهربانی

گفت: «فرزندم! بلند شو برویم.»

جواد با صدای لرزان گفت: «پدرجان! اجازه بده چند سؤال از

شما بپرسم، بعد با شما می آیم.»

- بگو فرزندم.

- آیا شما مرا دوست داری؟

- البته پسر.

- اگر سؤال دیگری بپرسم، پاسخ می دهید؟

امام سرش را به نشانه «بله» تکان داد و گفت: «حتماً، پسر.»



دانه‌های ریزاشک روی گونه‌های جواد لغزید. گفت: «پدرجان!
چرا امروز طواف شما جور دیگری بود؟ گویا آخرین دیدار شما با
کعبه است. خودم دیدم که با خانه کعبه وداع می‌کردید.»
امام او را روی سینه‌اش فشرد و صدای گریه‌اش بلند شد.

کشف الغمّه،
ج ۳، ص ۲۱۵
و ۲۱۶.



دانه‌های خرما

شب بردوش شهرسنگینی می‌کرد. ابوحبیب نَبَاجی به ایوان خانه آمد و به ماه و ستارگان انبوه آسمان چشم دوخت. در هوا چیزی بود که انگار در شب‌های گذشته نبود. همانجا دراز کشید و درحالی‌که به صدای آرام لرزش برگ درختان گوش می‌داد، پلک‌هایش روی هم رفت و به زودی به خواب فرورفت. او آن شب خواب دید: پیامبر ﷺ به نَبَاج آمده و در مسجدی که حاجیان در آن فرومی‌آیند، وارد شده است. ابوحبیب به نزد پیامبر رفت، سلام کرد و با احترام روبه‌روی او ایستاد. در مقابل پیامبر سبدي قرار داشت که از برگ درختان خرما بافته شده بود و توی آن، خرماهای تازه و شیرینی دیده می‌شد.

پیامبر چند مشت خرما از سبد برداشت و به ابوحبیب داد.
ابوحبیب آن‌ها را شمرد. هجده دانه بود.

در همان لحظه، از خواب بیدار شد و با خود اندیشید: «حتماً
من هجده سال دیگر عمر خواهم کرد.»

چند روز گذشت. نیمروز بود و هوا گرم. ابوحبیب در باغ، میوه‌ها
را می‌چید که ناگاه صدای یکی از دوستانش را شنید:

«علی بن موسی الرضا از مدینه آمده و اینک در مسجد بناج است.
ابوحبیب درختان میوه را رها کرد و به همراه دوستش، به سوی
مسجد دوید. هنگامی که به مسجد رسید، حیاط و شبستان
مسجد مملو از جمعیت بود. او از لابه‌لای جمعیت گذشت
و خود را به نزدیکی امام رساند. از تعجب، دهانش باز ماند.
امام رضا علیه السلام روی حصیری، مانند حصیر زیر پای پیامبر که
در خواب دیده بود، نشسته و روبه‌رویش سبزی پُراز
دانه‌های تازه و شیرین خرما بود.



کنار امام نشست و درحالی‌که دانه‌های اشک روی
گونه‌های برجسته و آفتاب‌سوخته‌اش می‌غلطید، سلام کرد.
امام به گرمی سلامش را پاسخ گفت و اشاره کرد که نزدیک‌تر
برود. ابوحبیب جلو رفت. امام چند مشت خرما از سبد
برداشت و به او داد.

ابو حبیب غرق شادی شد، قدمی به عقب برداشت و دانه‌های
 خرما را شمرد. هجده دانه بود!
 سپس با نگاه تشکرآمیزی به امام گفت: «ای فرزند رسول خدا!
 بیشتر از این به من عطا فرمایید.»
 امام تبسم کرد و با نگاهی ژرف و آرام گفت: «اگر رسول خدا
 بیشتر از این به تو عطا فرموده بود، ما هم بیشتر از این به تو
 می‌دادیم.»

عیون
 اخبار الرضا علیه السلام،
 ج ۲، ص ۵۰۷
 تا ۵۰۹.

۴۷
 از عین‌الکون



چند مرغ دریایی

کاروان امام رضا علیه السلام بعد از بصره، باید از رودخانهٔ پُرآبی می‌گذشت. امام و همراهانش سوار قایق بزرگی شدند. لحظاتی بعد، قایق به حرکت درآمد و شیار نقره‌فامی برآب رودخانه رسم کرد.

تصویر خورشید در آب می‌درخشید. خورشید که بر سطح آب می‌تابید، انگار آب چشمک می‌زد. چند مرغ دریایی جیغ‌کشان از بالای قایق گذشتند.

مدتی بعد، قایق به ساحل خرمشهر رسید. در آن سوی رودخانه، در کنار ردیف نخل‌های ساحل، مأموران با کاروان پرشکوهی از اسب و شتر، منتظر ایستاده بودند.

همین که امام از قایق پا روی خشکی گذاشت، نسیمی خنک، بی‌صدا از میان نخل‌ها وزید و با دست مهربان ناپیدایش، جان ایشان را تازه کرد. رئیس کاروان سلام داد و تعظیم کرد و مؤدبانه گفت: «ای علی بن موسی الرضا! به خاک ایران خوش آمدید. قرار است شما را تا مرو همراهی کنیم.»

سپس شتری را که کجاوه^۱ زیبایی داشت، جلو آوردند. امام خواست سوار بشود که مرد سیاه‌پوست و لاغراندami جلو آمد و گفت: «من خدمتکار شما، یاسر هستم.»

امام دست بر شانه‌های نحیف او گذاشت و با مهربانی گفت: «ای یاسر! تو برادر من هستی.»

او احساس کرد زانوهایش می‌لرزد. از خجالت، نگاهش را از صورت امام گرفت و به زمین دوخت. امام سوار شتر شد و چند لحظه بعد، صدای زنگوله شترها و شم اسب‌ها در میان نخل‌های ساحل پیچید. در آن هنگام، آشوب شیرینی در سینه یاسر برپا بود. او از خدمتکاران مأمون بود. مأمون او را به امام هدیه کرده بود. حالا او خدمتکار امام بود؛ ولی امام، او را «برادر خود» خوانده بود.



۱. کجاوه: اتاقکی چوبی که بر پشت شتر می‌بستند و در آن سوار می‌شدند.

پرده کجاوه

نخل‌ها و خانه‌های شهر اهواز از دور دیده می‌شدند. هوا آفتابی بود و کاکلی‌ها رو به آفتاب پرواز می‌کردند. شترها با گام‌های بلند، با نشاطی تمام گام برمی‌داشتند. کبک‌ها بدون این‌که دیده شوند، قاه‌قاه می‌کردند. نشانه‌های خستگی در سیمای کاروانیان آشکار بود. امام رضا علیه السلام احساس درد می‌کرد. گلوی‌اش خشک شده و تمام بدنش عرق کرده بود. مدتی بعد، از دروازه شهر گذشتند و صدای هیاهوی جمعیت به گوش رسید. یاسر شتر امام را نگه داشت، به آرامی به زانوی شترزد و شتر را نشانده گفت: «آقا! به اهواز رسیده‌ایم. لطفاً پیاده شوید.»

اما صدایی نیامد. یاسر پرده کجاوه را به کناری زد. امام از هوش رفته و چشم‌هایش بسته بود. او با نگرانی رئیس کاروان را صدا کرد و گفت: «آقا بیهوش شده!»

نگرانی در صدای یاسر موج می‌زد. چند نفر به طرف کجاوه دویدند. آن‌ها کمک کردند و امام را به داخل یکی از خانه‌های شهر بردند. یاسر صورت امام را با آب شست. امام پلک‌هایش را گشود و با دیدن چهره یاسر تبسم کرد.

یاسر پرسید: «آقا! چه شده؟»
- گرم‌زده شده‌ام، چیزی نیست.



رئیس کاروان که گوشهٔ اتاق ایستاده بود، گفت: «باید طبیب
 بیاوریم.»
 امام آهسته گفت: «داروی من نیشکراست.»
 مدتی بعد، پزشک آمد و امام را معاینه کرد. او با اطمینان گفت: «آقا
 گرمازده شده و دارویش نیشکراست.»
 سپس با تأسف آهی کشید و گفت: «اما الان فصل نیشکرنیست.»
 امام گفت: «پیدا می‌شود.»
 و بعد، نشانی مزرعه‌ای را به یاسرداد و گفت: «برو آنجا و بگو نیشکر
 می‌خواهم.»
 یاسربه‌تندی رفت و اندکی بعد، با زنبیلی پُر از نیشکر بازگشت.
 آن‌ها نیشکر را جوشانند و چند روز بعد، حال امام بهبود یافت.



شکوفه‌های سیب

بهار از راه رسیده بود؛ اما درخت سیب هنوز شکوفه نداده بود. مرد چند بار خاک باغچه را زیرورو کرد. او شبی خواب دید که: از پنجره به حیاط خانه نگاه می‌کند. ناگهان شاخه‌های درخت سیب، شکوفه‌باران می‌شوند. او با خرسندی به حیاط می‌دود، پابرهنه و باعجله.

بوی شکوفه‌ها، او را چنان مست کرد که از خواب برخاست. چند لحظه، هاج و واج ماند و با خود اندیشید: «معنای این خواب چیست؟»

در همین فکر بود که صدای درِ اتاق را شنید. سرش را چرخاند و همسرش را دید که با خوش‌حالی می‌گوید: «امروز

علی بن موسی الرضا می خواهد به قم وارد شود!«
آه! چه خبر خوشی! شنیده بودم که مأمون او را برای ولیعهدی
به مرو دعوت کرده است.

در همان وقت، صدای تکبیر مردم که به استقبال امام می رفتند،
شنیده شد. آن ها نیز با شوق به سیل جمعیت پیوستند.
کاروان به دروازه شهر نزدیک می شد و صدای هلهله و شادی
مردم به هوا برمی خاست.

امام در کجاوه ای که روی شتر قرار داشت، نشسته بود و با
چهره متبسم و مهربان نگاه می کرد. مأموران سوار بر اسب، او را
همراهی می کردند.

شتر امام در میدان شهر ایستاد. به آرامی روی زمین نشست و
امام از کجاوه پایین آمد. نگاه مهربانش را مانند خورشید
به همه اطرافیان هدیه کرد. چند نفر از اعیان و اشراف با
لباس های گران بها جلو آمدند و چاپلوسانه خواستند تا
امام به خانه آنان برود.

امام گفت: «شتر من روبه روی هر خانه ای که بایستد، من
میهمان آن خانه خواهم بود.»

جمعیت خاموش شد و خاطره ورود پیامبر ﷺ به شهر مدینه در
ذهن آن ها موج برداشت. شتر از جا برخاست و با قدم های بلند،

کوچه‌های شهر را پشت سر گذاشت. ناگاه روبه‌روی خانه‌ای ایستاد. مرد باور نمی‌کرد. شتر امام روبه‌روی خانه‌ی او ایستاده بود. سراز پا نمی‌شناخت. دوید، در خانه را گشود و با صدایی که از شوق می‌لرزید، گفت: «آقا! بفرمایید!»

امام پا به حیاط خانه گذاشت و گفت: «چه خانه‌ی ساده‌ای! چه شکوفه‌های زیبایی!»

مرد با تعجب به درخت سیب خیره شد. همه‌ی شاخه‌های درخت به شکوفه نشسته بود؛ همان‌طور که در خواب دیده بود.

مرد زیر لب گفت: «این درخت که خشک بود!»

امام تبسم کرد و چیزی نگفت.

پرندگان به عادت هربهار، شادمانه آشیان می‌ساختند و لابه‌لای شاخه‌ها نغمه‌سرایی می‌کردند.



درخت بادام

کاروان امام رضا علیه السلام به نیشابور نزدیک می‌شد. آسمان صاف بود و خورشید می‌تابید.

مردم کوچه‌ها را آب و جارو کرده بودند. نسیم می‌وزید و شاخساران را نوازش می‌کرد تا برگ‌ها با آوایی رؤیایی به ترنم درآیند.

مردم زیباترین لباس‌های خود را پوشیده و برای پیشواز امام از شهر بیرون رفته بودند. ناگاه با دیدن کاروان امام، صدای تکبیرشان به آسمان برخاست.

امام پرده کجاوه را کنار زد و با دیدن چشم‌های مشتاق مردم

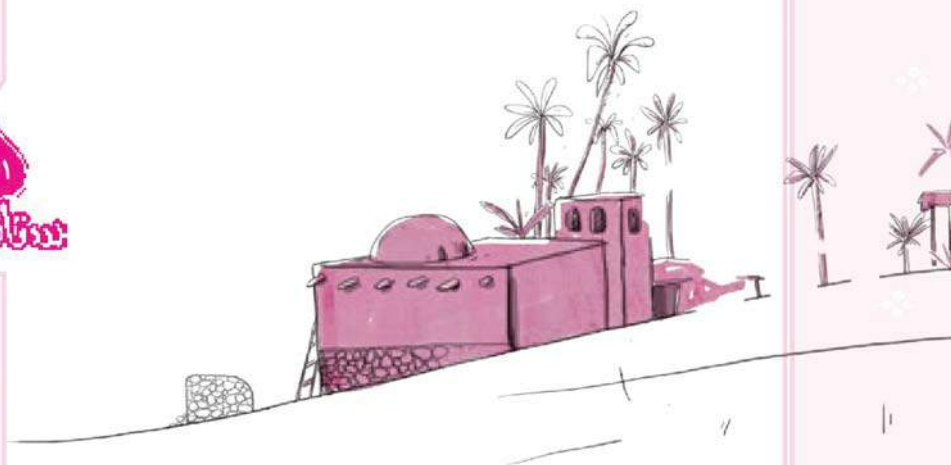
لبخند زد. خورشید در آسمان می‌درخشید و صورت نورانی
امام، در روی زمین.

جمعیت گرداگرد شترِ امام جمع شده بودند و از شادی
می‌خندیدند، عده‌ای دست‌افشانی می‌کردند و عده‌ای از شوق،
اشک می‌ریختند. آن‌ها با کاروان وارد شهر شدند. چند نفر از
بزرگان شهر از صمیم دل گفتند:
- آقا! به خانه ما بیایید.

امام نگاه تشکرآمیزی کرد و با دیدن پیرزنی که در گوشه‌ای
ایستاده بود و با مهربانی به او می‌نگریست، جلورفت و گفت:
«من میهمان این مادر خواهم بود.»



چشم‌های کم‌سوی پیرزن، زیر ابروهای پُرپشت و سفیدش
 پنهان شده بود. از تعجب، دهانش باز ماند.
 گویی نمی‌توانست نگاهش را از صورت آسمانی امام بردارد.
 ناگهان به خود آمد و با دستپاچگی گفت: «به خانه کوچک من
 خوش آمدید! بفرمایید!»
 امام را به خانه‌اش راهنمایی کرد. چشم‌های امام خندان بود و
 صورتش شاداب.



چند روزی که امام در آنجا بود، مردم دسته‌دسته به خانه پیرزن می‌آمدند و می‌گفتند: «خوشا به حال پیرزن!»
روز آخر و هنگام خدا حافظی، چشم‌های پیرزن پُر از اشک شد.
امام دانه بادامی را با دست خود در باغچه‌اش کاشت و گفت:
«این دانه بادام، درخت سبزی می‌شود. این یادگار من خواهد بود.»

چند سال بعد، دانه بادام، درخت سرسبز و پُرباری شده بود که
در بهار، عطر شکوفه‌هایش در همه جا به مشام می‌رسید.



عیون
اخبار الرضا علیه السلام،
ج ۲، ص ۲۹۲ تا
۲۹۴.

حصار من

چشم‌های مردم نیشابور در روز خدا حافظی با امام رضا (ع) به اشک نشسته بود. جمعیت در کوچه‌های شهر موج می‌زد. امام سوار بر شتری زردمو، درون کجاوه‌ای چوبی نشسته بود و لبخند همیشگی‌اش را به جمعیت هدیه می‌کرد. مردم برای او دست تکان می‌دادند. شتر امام به آرامی گام برمی‌داشت و به سوی دروازه شهر می‌رفت. بیرون از دروازه، مأموران سوار بر اسب منتظرش بودند. چند نفر از دانشمندان شهر که در کنار شتر بودند، با صدای بلند و لحن التماس آمیز گفتند:

- آقا! حدیثی از پدرتان نقل کنید.

آقا! چشم ما را به نور حدیثی روشن کنید.

امام سرش را از کجاوه بیرون آورد. هیاهوی جمعیت خاموش شد. امام فرمود: «پدرم موسی بن جعفر، از پدرش صادق و او از پدرش باقر و او از پدرش زین العابدین و او از زبان پدرش حسین و او از پدرش علی بن ابی طالب و او هم از پیامبر و پیامبر هم از جبرئیل و جبرئیل امین هم از قول خدای بزرگ نقل کرده است که: کَلِمَةُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ حصارِ امنِ من است، کسی که این کلمه شریف را به زبان بگوید، وارد حصارِ امنِ شده است و از عذابِ من ایمن خواهد بود.^۱»

دانشمندان این حدیث را نوشتند. امام، لختی دَم از سخن فرو بست و به اندیشه فرو رفت. هنوز شترش چند قدم برنداشته بود که بار دیگر سرش را از کجاوه بیرون آورد و با صدای بلند گفت: «اما این سخن یک شرط دارد و شرط آن، ولایت و دوستی من است.^۲»



۱. حدیث قدسی بِسْمِ اللَّهِ الذَّهَب (زنجیر طلا): «كَلِمَةُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ حِصْنِي فَمَنْ قَالَهَا دَخَلَ حِصْنِي وَ مَنْ دَخَلَ حِصْنِي أَمِنَ مِنْ عَذَابِي.»

۲. «بَشَرْتُهَا وَ شَرُوطُهَا وَ أَنَا مِنْ شَرُوطِهَا.»

دهکدهٔ سرخ

کاروان امام رضا علیه السلام از نیشابور به سوی مرو می‌رفت. تا چشم کاری کرد، دشت تفتیده بود و تپه‌های کوتاه شنی و بوته‌های خار. از آب و آبادانی خبری نبود و سایهٔ شترها و اسب‌ها در هُرم آفتاب موج برمی‌داشت.

امام با دست، عرق از پیشانی سُرُدت، سرش را از کجاوه بیرون آورد و گفت: «وقت نماز ظهر است.»

جلودار کاروان، خود را به کجاوهٔ امام رساند و مؤدبانه گفت: «آقا! در اینجا آب برای وضو گرفتن وجود ندارد. در این نزدیکی، دهکده‌ای به نام دهکدهٔ سرخ قرار دارد که آب فراوانی دارد...»
امام گفت: «اما وقت نماز ظهر می‌گذرد.»

رئیس کاروان سراسبش را چرخاند تا اگر آب در مشکی وجود دارد، بیاورد. یاسر شتر امام را خواباند. امام از شتر پایین آمد. یاسر بین کاروانیان جست و جو کرد تا آب پیدا کند؛ اما همه مشک‌ها خالی بود.

در همان وقت، صدایی شنید. سرش را برگرداند و با تعجب، امام را دید که با دست‌هایش زمین را می‌گند. ناگهان آب از زمین جوشید و چشمه‌ای کوچک به وجود آورد. طنین صدای یاسر در دشت پیچید: «آب! آب!»

همراهان با تعجب در اطراف چشمه گرد آمدند. امام به آرامی در حالی که زیر لب ذکر می‌گفت، وضو گرفت. زمزمه‌ای در میان کاروانیان شنیده شد. آن‌ها هم وضو گرفتند و در وسط بیابان، پشت سر امام به نماز ایستادند.

عیون
اخبار الرضا
ج ۲، ص ۱۳۶

۶۶
سوره
نور



رؤیای شیرین

کاروان امام رضا علیه السلام به شهر مرو^۱ نزدیک و نزدیک ترمی شد. دروازه شهر را آذین بسته بودند. مردم لبخند بر لب داشتند و کوچه ها را آب و جار زده بودند. ناگهان غباری از دور دیده شد. مردم هلهله کنان شادی کردند. هر چه کاروان نزدیک ترمی شد، تپش قلب ها بیشتر می شد. مردم با دیدن کجاوه امام، اشک شوق ریختند و اطراف کجاوه گرد آمدند. آن ها همچون حلقه انگشتی بودند و امام چون نگین آن انگشتی که زیر نور خورشید می درخشید. مأموران در یک ردیف ایستادند و فضل بن سهل سوار بر اسبی

۱. مرو: مرکز حکومت مأمون بود و امام رضا علیه السلام در نیمه اول سال ۲۰۱ ق، وارد این شهر شد.

سفید و زیبا جلو آمد. یاسر شتر امام را خواباند. امام با تبسم از کجاوه بیرون آمد، به مردم لبخند زد و به نشانه احترام، دستش را بالا برد. فضل از اسبش پایین آمد و دست بر سینه، روبه روی امام ایستاد و گفت: «ای علی بن موسی الرضا! به مرو خوش آمدید!» آنگاه دستور داد که خدمتکاران، امام را به خانه بزرگی که برایش ساخته بودند، راهنمایی کنند. امام با ناراحتی به خانه نگاه کرد و آه تلخی کشید. همان شب، وقتی خدمتکاران سفره شام را پهن کردند، دست به سینه ایستادند تا هرچه امام گفت، انجام بدهند. امام به صورت تکتک آن ها نگاه کرد و گفت: «چرا ایستاده اید؟ چرا کنار سفره نمی نشینید؟» یاسر با تعجب گفت: «آقا! ما خدمتکار شما ایم.» امام گفت: «ما همه بندگان خداییم. اگر شما کنار سفره ننشینید و غذا نخورید، من هم لب به غذا نمی زنم.»

چشمان خدمتکارها پُر از اشک شد. آن ها برای اولین بار با صاحب خود، دور یک سفره نشستند. اولین شب دیدار با امام، مانند رؤیایی شیرین در ذهن خدمتکاران نقش بست.

بحار الانوار،
ج ۴۹، ص ۱۰۱

۶۸
سوره البقره



لبخند ساختگی

فردای آن روز، مأمون بالبخندی ساختگی به دیدن امام رضا علیه السلام آمد. با صدای بلند سلام کرد، امام را در آغوش گرفت و گفت: «به مرو خوش آمدید!»

امام چیزی نگفت. مأمون سکوت را شکست و گفت: «ای فرزند رسول خدا! نزد شما آمده‌ام تا از شما بخواهم حکومت و خلافت را بپذیرید.»

امام که می‌دانست این نیرنگی از سوی اوست، گفت: «هرگز!» مأمون گفت: «اگر خلافت را نمی‌پذیرید، پس ولایتعهدی مرا قبول کنید.»

امام باز هم نپذیرفت. مأمون نیشخندی زد و گفت: «تو ولایتعهدی را نمی‌پذیری تا به مردم بگویی زاهد هستی و رغبتی به دنیا نداری.»

امام با لحن جدی گفت: «هرگز! این طور نیست که فکر می‌کنی. من زهد در دنیا را برای کسب محبوبیت و رسیدن به منافع دنیا انتخاب نکرده‌ام؛ ولی می‌دانم منظور تو از ولایتعهدی چیست.»



مأمون پرسید: «چه هدفی می‌توانم داشته باشم؟»
- تو می‌خواهی با این کار به مردم نشان بدهی که علی بن موسی به دنیا علاقه مند بود؛ اما دنیا از او روگردان بود. آیا نمی‌بینید که اکنون چگونه به طمع خلافت، ولایتعهدی را پذیرفته است؟
مأمون برافروخته شد و با خشم گفت: «اگر ولایتعهدی را نپذیری، تو را بدان مجبور می‌کنم!»

امام مکث کوتاهی کرد و گفت: «من ولایتعهدی را به این شرط می‌پذیرم که کسی را به کاری نگمارم و از کاری برکنار نکنم، رسمی را از میان ببرم و سنتی را دگرگون نسازم، از دخالت در امور حکومت برکنار باشم و فقط در بعضی از کارها با من مشورت شود.»



مأمون این شرط را پذیرفت و با خوشحالی به قصر بازگشت. او به فضل بن سهل گفت: «باید فردا جشن بزرگی در قصر بگیریم. در شهر جار بزنید که هر کس بخواهد می‌تواند در این جشن شرکت کند.»



سکوت دل نشین

روز پرشکوهی بود. مردم به سوی قصر مأمون می‌رفتند. آن‌ها لباس‌های نو پوشیده بودند. انگار همه چیز و همه کس مهربان‌تر از همیشه بود. مأموران جلوی کسی را نمی‌گرفتند. ساعتی نگذشت که همه تالارهای قصر مملو از جمعیت شد. مردم فقط به یک چیز فکر می‌کردند و آن چهره نورانی امام رضا علیه السلام بود. پرده‌های نفیس، فرش‌های ابریشمی و دستباف، آینه‌کاری‌های ظریف، شمع‌دان‌های گل‌کاری‌شده و... هیچ‌کدام توجه آن‌ها را جلب نمی‌کرد. در گوشه گوشه قصر، مأموران و خدمتکاران ایستاده بودند و به چهره مشتاق مردم نگاه می‌کردند. ناگهان صدایی در قصر

پیچید. صدای فضل بن سهل بود: «اینک خلیفهٔ مسلمانان،
مأمون وارد می‌شود.»

در بزرگی گشوده شد و مأمون با لباس مخملی، صورت گرد و
گوشتالود و چشم‌های خُمار وارد شد. اوقبایی پوشیده بود که
حاشیه‌های نقره‌گون داشت.

سکوت سنگینی فضای قصر را گرفته بود. نفس‌ها در سینه‌ها
حبس بود. خدمتکاران تعظیم کردند. مردم هاج و واج و با
هاله‌ای از تردید به مأمون خیره شده بودند.

مأمون بر تخت خود نشست و با نگاهی گذرا همهٔ تالار بزرگ
قصر را نگریست. مأمون و فضل آهسته در گوش هم چیزهایی
گفتند.

ناگاه خبری رسید:

- علی بن موسی الرضا وارد قصر شد!

جمعیت مانند گل شکفت. همه به پا خاستند و با
صدایی که شادی و سپاسگزاری در آن موج می‌زد، صلوات
فرستادند. امام دستاری سبزرنگ به سر بسته بود و ردا و عبایی
شیری‌رنگ به تن داشت.

مأمون از جای خود برخاست. امام با تبسمی بربل، از بین
جمعیت گذشت و نگاهش را دور تا دور تالار چرخاند. نگاهش پُر



از پروانه‌های مهربانی بود.
 مأمون امام را در کنار خود نشانده. نگاه خودپسندانه‌ای به
 جمعیت انداخت و با صدای بلند گفت: «این جشن به خاطر
 وجود علی بن موسی الرضا برگزار شده است. آگاه باشید و بدانید
 که ایشان بعد از من، خلیفه شما خواهند بود.»
 مردم بار دیگر صلوات فرستادند. مأمون نگاه سنگین خود را به
 مردم دوخت و به تلخی سکوت کرد.

عیون
 اخبار الرضا
 ج ۲، ص ۳۱۶



تُنگِ نقره‌ای

صدای مؤذن از گلدستهٔ مسجد به گوش می‌رسید. آن روز امام رضا علیه السلام در تالار قصر مأمون بود. مأمون دستور داد: «آب بیاورید تا وضو بگیرم.»

خدمتکاران به احترام او خم شدند و چند لحظه بعد، تشت و تُنگِ نقره‌ای آب را آوردند. مأمون از روی تخت بلند شد. اشاره کرد تا خدمتکار که جوانِ سیاه‌چهره‌ای بود، آب تُنگ را در کف دست‌هایش بریزد.

امام سکوت تالار را شکست و با گله‌مندی گفت: «وضو گرفتن تو ایراد دارد!»

سگرمه‌های مأمون درهم رفت، رنگش پرید و نتوانست آرامش

خود را حفظ کند. با خشم امام را نگریست. آن گاه کم کم آرامش خود را باز یافت، بلند شد و با لحن متکبرانه پرسید: «آیا دلیلی بر این حرف خود داری؟»

امام سرش را جنباند و گفت: «بله؛ به این آیه قرآن دقت کن که می فرماید: پس هر کس به دیدار پروردگار خود امید دارد، باید کار نیک و شایسته کند و هیچ کس را در پرستش پروردگار شریک نسازد.»^۱

مأمون به تلخی آب دهانش را قورت داد، سپس دستور داد حوله ای آوردند تا دستانش را خشک کرد.

بار دیگر، در حالی که خودش تُنگ آب را به دست گرفته بود، آب در مشتش دیگرش ریخت و وضو گرفت. امام از تالار قصر بیرون رفت تا در اول وقت، در محراب مسجد به نماز بایستد.



۱. سوره کهف، آیه ۱۱۰.

مثل حضرت سلیمان علیه السلام

هنگامی که درباریان مأمون، خبر ولایتعهدی امام رضا علیه السلام را شنیدند، با ناراحتی به فکر فرو رفتند. آن‌ها به یکدیگر می‌گفتند:

- شاید بعد از مأمون، خلافت به علویان برسد!
آن‌ها از محبوبیت امام در بین مردم خبر داشتند و این، آتش حسادت را در وجودشان برمی‌افروخت. روزی با خود قرار گذاشتند که وقتی امام به قصر وارد شد، کسی برای احترام از جایش بلند نشود و پرده سردر تالار را برای ورود او، بالا نبرد. ناگهان صدای پای امام در قصر شنیده شد. بوی عود در فضای قصر پراکنده بود و ده‌ها شمع به زیبایی در شمعدان‌های نقره‌ای

می‌سوختند. آن‌ها با نیشخند به یکدیگر نگاه کردند و خود را با بی‌اعتنایی به کاری مشغول ساختند.

در همان لحظه که امام به پشت پردهٔ سردر تالار رسید، باد تندی وزید، پردهٔ تالار بالا رفت و امام وارد شد. همهٔ درباریان بی‌اختیار به پا خاستند. وقتی امام سرجای خود نشست، آن‌ها با چشمان گردشده، به یکدیگر نگاه کردند و چیزی نگفتند. مدتی گذشت. امام برخاست تا از تالار قصر بیرون برود.

در همان وقت، بار دیگر باد تندی وزید، پردهٔ سردر اصلی تالار بالا رفت و امام با قدم‌های آهسته از آنجا دور شد. یکی از درباریان چهره درهم کشید، با افسوس سر تکان داد و با صدای بلند، طوری که همه بشنوند، گفت: «این مرد عجب مقامی دارد! او مثل حضرت سلیمان است؛ گویی باد به فرمان اوست!»



هوای داغ

حمام پُراز بخار بود و به زحمت چشم، چشم را می‌دید. مرد کنار حوضچه آبی که در گوشه حمام بود، نشست. با ظرفی مسی و گود، چند بار روی سرش آب ریخت. کم‌کم بدنش خیس خورد. سرش را چرخاند و چهار گوشه حمام را نگاه کرد. گذر عمر بر چهره رنج کشیده‌اش، شیارهای عمیقی به جا گذاشته بود. یکی دو نفر بیشتر در حمام نبود. کیسه را برداشت، خواست خودش را کیسه بکشد. هوای داغ حمام بدنش را بی‌حس و کرخت کرده بود.

به زحمت، دست‌ها و پاهایش را کیسه کشید. حالا نوبت پشتش بود. در فاصله‌ای نه‌چندان دور، مردی نشسته بود و

خودش رامی شست. او را شناخت، فقط مهربانی را در صورتش دید. او را صدا زد و گفت: «ای مرد! پشت مرا کیسه می‌کشی؟»
مرد تبسم کرد و سرش را به نشانه موافقت تکان داد. بلند شد، کیسه را از دست مرد گرفت و شروع به کیسه کشیدن کرد.
مرد چهارشانه‌ای وارد حمام شد و در همان نگاه اول، امام رضا علیه السلام را شناخت. جلورفت، به امام سلام داد و رو کرد به مردی که امام کیسه بر پشت او می‌کشید و با خشم گفت: «تو چقدر گستاخ شده‌ای!»

- مگر چه کرده‌ام؟

- چه کرده‌ای؟ می‌دانی چه کسی پشت تو را کیسه می‌کشد؟
- خیر.

- این مرد علی بن موسی الرضا است!

مرد گویی ضربه‌های شدیدی را روی شقیقه‌اش احساس کرد. اشک در چشمانش جوشید. خم شد، دست‌های امام را در دستش گرفت و بوسید. سپس با صدای ناله‌مانندی گفت: «آقا مرا ببخشید!»

امام تبسم شیرینی کرد و به نرمی گفت: «حق برادر مؤمن بیشتر از این است» و از او خواست دوباره بنشیند تا باقی پشتش را کیسه بکشد.



مناقب
آل ابی طالب،
ج ۴، ص ۳۶۲

راهزنان

شب بود. آسمان پُراز ستاره‌های ریز و درشت بود. صدای
 قدم‌های دُغبل بن علی، سکوت دل‌نشین شب را می‌شکست. او
 به شوق دیدن امام رضا علیه السلام از مدینه به مرو آمده بود.
 هنگامی که چشمان سیاه و نافذش، چهرهٔ امام را دید، باران
 اشک، صورتش را خیس کرد. خود را در آغوش گرم و صمیمی
 امام انداخت و با صدای بلند گریست. آنگاه شعر بلندی را که
 دربارهٔ اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله و ظلم‌های بنی‌امیه و بنی‌عباس
 سروده بود، خواند:
 «هرگاه دشمنان اهل بیت به آن‌ها آزار و اذیتی برسانند، در برابر
 اذیت دشمنان، انتقام می‌گیرند و دست‌های خود را از مکافات

آنان باز می‌دارند. غنائم دشمنان را می‌بینم که میان دیگران قسمت شده و دست‌های آنان از غنائم خودشان خالی است!»
امام با شنیدن شعر دعبل شاد شد و یکی از لباس‌هایش را به او هدیه کرد. دعبل لبخند زد و دستان امام را به نشانه تشکر بوسید. امام گفت: «ای دعبل! به برکت این لباس از خطرها محفوظ خواهی ماند.»

هنگامی که دعبل از خانه امام بیرون آمد، نسیم گیسوی درختان را شانه می‌کرد.

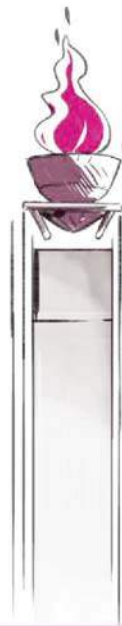
مدتی گذشت. دعبل همراه با کاروانی به سوی مدینه بازگشت. در بین راه، راهزنان به آن کاروان حمله کردند. دعبل که لباس امام را به سینه‌اش چسبانده، در میان کاروانیان ایستاده بود و با ترس، غارت راهزنان را نگاه می‌کرد. ناگهان از لب یکی از راهزنان، شعر آشنایی را شنید: «غنائم دشمنان را می‌بینم که میان دیگران قسمت شده و دست‌های آنان از غنائم خودشان خالی است!»

دعبل به خود جرئت داد، جلو رفت و از آن راهزن پرسید: «می‌دانی شاعر این شعر کیست؟»

- دعبل بن علی، شاعر اهل بیت.

- آیا می‌دانی من دعبل هستم؟

راهزنان با تعجب به او زل زدند.
 - از کجا معلوم که دروغ نمی‌گویی؟
 - از کاروانیان بپرسید.
 راهزنان از چند نفر پرسیدند و همگی نام او را دعبل گفتند.
 - اگر راست می‌گویی، بقیه شعر را بخوان.
 دعبل چشمانش را بست و ادامه شعر بلندش را خواند.
 هنگامی که شعرش تمام شد، چشمانش را گشود. از راهزنان
 خبری نبود. آن‌ها به احترام دعبل، همه اموال و
 غنائم را روی زمین گذاشته و رفته بودند.
 کاروانیان با خوش حالی اطراف دعبل جمع شدند
 و صورت او را غرق بوسه کردند. دعبل پیراهن
 عطرآگین امام را بوسید و حرف امام مانند
 نسیمی در ذهنش وزید: «ای دعبل! به برکت
 این لباس از خطرهای محفوظ خواهی ماند.»
 چشمان شفافش، از اشک خیس شد.



روی زمین

ابراهیم بن موسی سخت به فکر فرو رفته بود. از بین جمعیت که در شبستان مسجد نشسته بودند، گذشت و در نزدیکی منبر امام رضا (علیه السلام) روی زمین نشست. آرامش مثل چشمه ساری در هر گوشه مسجد جریان داشت. هنگامی که امام از منبر پایین آمد، نتوانست حرف دلش را بیان کند. در همان وقت، فهمید که امام برای استقبال از چند نفر از یاراناش که به مرو می آیند، از شهر بیرون می رود. ابراهیم سوار اسب کهرش شد و به همراه امام از شهر خارج شد. او شانه به شانه امام اسبش را می راند و با خود می اندیشید: «الان بهترین فرصت است که حرف دلم را به او بگویم.»

سرش را برگرداند و به صورت نورانی و محاسن سفید امام چشم دوخت. امام برگشت و با تبسم به او نگاه کرد. خواست لب‌هایش را بجنباند و بگوید: «ای فرزند رسول خدا! شما مدتی قبل به من قول دادید که کمکم کنید؛ اما انگار فراموش کرده‌اید.» ولی هرچه به خود فشار آورد، نتوانست چیزی بگوید. مدتی بعد، به کنار چشمه‌آبی رسیدند. خورشید در وسط آسمان می‌درخشید و خارهای بیابان با نرمه بادی می‌لرزیدند. امام احساس کرد وقت نماز است. لگام اسبش را کشید و گفت: «ابراهیم! اذان بگو؛ وقت نماز شده است.» ابراهیم زیر سایه درختی رفت که در کنار چشمه بود. امام نیز پشت سرش آمد.

- ای فرزند رسول خدا! صبر نمی‌کنید تا دیگران از راه برسند و نماز را به جماعت بخوانیم؟

- هرگز بدون دلیل نماز را به تأخیر نینداز.

امام این را گفت و آستین‌های تمیزش را بالا زد.

ابراهیم تصمیم گرفت قبل از اذان، حرفش را به امام بگوید.

من کنان گفتم: «ای فرزند رسول خدا!... مدتی قبل به من وعده

داده بودید کمکم کنید. این روزها زندگی‌ام به سختی می‌گذرد. اگر...

اگر سرمایه‌ای داشتم...»

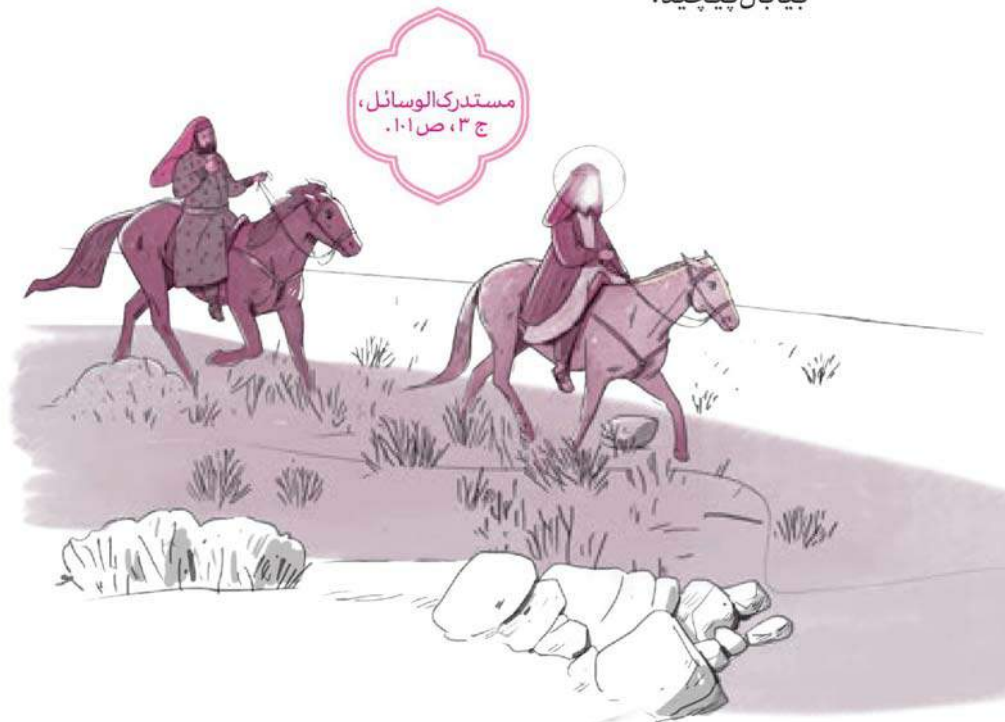
نتوانست حرفش را تمام کند. دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش

می‌درخشید. امام سرش را به نشانه همدردی تکان داد و قبل از این که



وضو بگیرد، کف دستش را روی زمین گذاشت و خاک‌ها را کمی به هم زد. ابراهیم با تعجب نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید: «امام چه می‌کند؟»

ناگاه چند تکه کوچک طلا در دست امام درخشید. او آن‌ها را به طرف ابراهیم گرفت و با تبسم شیرینی گفت: «این‌ها را بگیر، امیدوارم خدا به تو برکت بدهد! اما یادت باشد این راز در نزد خودت بماند.» ابراهیم با چشمان گرد شده از تعجب، تکه‌های طلا را گرفت. آنگاه با دیدگانی که از شوق، نمناک شده بود، ایستاد و صدای اذانش در بیابان پیچید.



چشمان خیس

آن‌ها چند بار به درِ خانهٔ امام رضا علیه السلام رفتند؛ اما ایشان اجازهٔ ورود نداد. از خود پرسیدند: «مگر ما چه کار زشتی کرده‌ایم که آقا اجازهٔ ورود نمی‌دهد؟»

کوله بار غم بردوش آنان سنگینی می‌کرد. کم‌کم کاسهٔ صبرشان لبریز می‌شد. بعضی، آن‌ها را سرزنش می‌کردند و با نیش‌خند می‌گفتند: «چه شده که علی بن موسی با شما قهر کرده است؟! روزی که همهٔ شاخه‌های پُربُرج درختان و کوه‌ها در زیر نور خورشید برق می‌زد، برای آخرین بار به درِ خانهٔ امام رفتند. هنگامی که خدمتکار امام بیرون آمد، یکی از آنان با التماس گفت: «به امام بگویید به خاطر اجازه ندادن شما، دشمنان، ما را

سرزنش می‌کنند....»

حرف او که به پایان رسید، خدمتکار برگشت. لحظاتی بعد، با گام‌های ریزوتند آمد و گفت: «بفرمایید؛ آقا اجازه دادند. بفرمایید.» آن‌ها پا به خانه امام گذاشتند، به گرمی سلام کردند و با شوق روبه روی امام نشستند.

یکی از آن‌ها با بغض گفت: «ای فرزند رسول خدا! مگر ما چه کرده‌ایم که اجازه دیدار نمی‌دادید؟»

گره به ابروی امام افتاد و گفت: «هر مصیبتی که به شما رسیده، برای کارهایی است که کرده‌اید. شما می‌گویید شیعه علی هستید!»

- مگر این حرف چه عیبی دارد؟!

- وای بر شما! شیعیان امیرالمؤمنین، حسن و حسین، اباذر و سلمان و مقداد و عمارند. آن‌ها که کوچک‌ترین نافرمانی از دستور علی نکردند؛ اما

شما در بیشتر کارهایتان از او پیروی نکرده‌اید و در بسیاری از واجبات

کوتاهی می‌کنید. اگر نتوانید سخن خود را با کردارتان ثابت

کنید، نابود خواهید شد؛ مگر رحمت خدا شما را نجات بدهد!

آن‌ها خجالت‌زده شدند و سربه زیر انداختند. یکی از آنان با

پشیمانی گفت: «ای فرزند رسول خدا! اکنون آن‌گونه که شما یاد

داده‌اید، عمل خواهیم کرد.»

امام لبخندی از روی رضایت زد و به چشمان خیس

آنان که زیر آفتاب می‌درخشید، نگاه کرد.



دستار سفید

عید فطر در راه بود. مأمون فرستاده‌ای را نزد امام رضا علیه السلام فرستاد تا پیام او را برساند.

- در این عید، شما بروید و نماز عید را با مردم بخوانید تا اطمینان بیشتری برای آنان پیدا شود.

امام روبه فرستاده کرد و گفت: «پیمان ما این بود که در هیچ کار رسمی دخالت نکنم. من از این کار عذر می‌خواهم.»

مأمون با شنیدن حرف امام، ناراحتی‌اش را نشان داد و گفت: «به علی بن موسی بگویید مصلحت در این است که شما بروید تا موضوع ولایتعهدی کاملاً محکم شود.»

امام که سخن مأمون را شنید، گفت: «اگر مرا معاف کنید، بهتر

است. اگر حتماً باید بروم، همان طور که رسول خدا و علی بن ابی طالب این فریضه را انجام می دادند، آن را انجام خواهم داد.»

مأمون پذیرفت و گفت: «هر طور که می خواهند، انجام بدهند.» چند روز بعد، آفتاب روز عید دمید. مردم با چشمان مشتاق در اطراف خانه امام ایستاده و منتظر بودند. فرماندهان سپاه، اعیان و اشراف با لباس های فاخر و اسب های تزیین شده آمده بودند تا پشت سر امام نماز بخوانند.

امام مثل پیامبر اکرم ﷺ و امام علی علیه السلام، اول صبح، غسل کرد و دستار سفیدی بر سرش بست. یک سردستار را جلوی سینه و سر دیگران را میان دو شانه اش انداخت.

آفتاب بالا می آمد و تازه گوشه چشمش را از پشت کوه ها نشان می داد. امام با پای برهنه بیرون آمد. عطر صبح به مشامش رسید و با صدای بلند گفت: «الله اکبر!»

مردم با دیدن چهره امام و شنیدن صدای تکبیر، یکپارچه شور شدند و با صدای بلند تکبیر گفتند. گویی از زمین و آسمان صدای الله اکبر شنیده می شد. پرنده ها با شوق بال گشودند و سینه آبی آسمان را شکافتند.

مردم کفش های خود را درآوردند و با پای های برهنه دنبال امام به راه افتادند. فرماندهان سپاه، اعیان و اشراف که بر اسب ها سوار بودند، با شرمندگی از اسب ها پایین آمدند و با پای برهنه در میان جمعیت حرکت کردند.



شهر رنگ دیگری پیدا کرده بود. کم‌کم جمعیت از شهر فاصله می‌گرفت و مثل نه‌ری بزرگ، زمزمه‌کنان در دشت‌های اطراف جاری می‌شد.

جاسوسان با نگرانی این خبر را به گوش مأمون رساندند: «اگر عجله نکنید، خطر شورش وجود دارد.»

رنگ از رخسار مأمون پرید. بی‌درنگ و با خشم به فضل‌بن‌سهل گفت: «به نزد علی‌بن‌موسی برو و بگو برگردد.»

فضل سوار بر اسب شد و با شتاب، خود را به امام رساند و پیام مأمون را بیان کرد. امام با نگاه معناداری گفت: «من که از اول گفتم از این کار معذورم بدارید.»



روز دوشنبه

روزها بود که چهرهٔ دشت‌ها چروکیده شده بود. نه خبری از باران بود و نه صدای آواز پرنده‌ای به گوش می‌رسید. ابرها از آسمان قهرکرده بودند و درخت‌ها مانند آدم‌های لاغرو بُهت‌زده ایستاده بودند و چیزی نمی‌گفتند.

عده‌ای از دشمنان امام رضا (ع) در بین مردم شایعه می‌کردند که: «از وقتی علی بن موسی الرضا ولیعهد مأمون شده، این بلا به سرما آمده است.»

شیعیان این حرف‌ها را می‌شنیدند و بغض، گلویشان را می‌فشرد. روزی مأمون از امام خواست تا برای بارش باران دعا کند و مردم را از خطر قحطی نجات بدهد.

امام شب قبل خواب عجیبی دیده بود: پیامبر ﷺ رو به امام کرده و گفته بود: «پسرم! تا روز دوشنبه صبر کن. بعد، در آن روز از درگاه خدا طلب باران کن. خداوند باران می فرستد و مردم به عظمت مقام تو در پیشگاه خدا پی می برند...»

صبح روز دوشنبه که نخستین روشنایی های صبحگاهی در بالای کوه ها پیدا شد، امام از خانه اش بیرون آمد. مردم با صدایی بلند و گرم صلوات فرستادند و دنبال او راه افتادند.

امام مانند گلی بود و مردم پروانه هایی که در اطرافش پرواز می کردند. صدای گام های امام مانند تپش یک قلب، امید را در جان ها می نشانید. لحظه ها گذشت. آن ها به دشت های اطراف شهر رسیدند.

امام دست هایش را رو به آسمان بی ابر گرفت و از صمیم دل دعا کرد: «...خدایا! مردم به خاطر فرمان تو، به ما متوسل شده اند و امید به فضل و رحمت و مهربانی و نعمت تو دارند. باران سودمند گسترده و فراوان و بی زیان بفرست...!»

سخنان امام مانند دانه های باران در جان تشنه مردم می بارید. آنان با چشم های لبریز از مهر به امام نگاه می کردند و زیر لب «آمین» می گفتند. ناگاه نسیم ملایمی وزید و دعای امام را به گوش درخت های تشنه رساند. شوق شیرینی جُرعه جُرعه در ریشه درختان نشست.

یک باره در برابر چشمان شگفت زده مردم، توده های ابراز دوردست ها پیدا شدند. مردم از شادی تکبیر گفتند و دست افشانی کردند. امام



درحالی که به آرامی نگاه می کرد، گفت: «این ابرها برای شما نیست؛ بلکه برای جای دیگری است.»

مردم خاموش ایستادند. از دوردست ها صدای رعد و برق می آمد. نسیم خنکی می وزید و نشاط را درگ های مردم جاری می ساخت. مدتی بعد، ابرهای تیره و باران را به سوی آسمان شهر هجوم آوردند. امام با مهربانی گفت: «خداوند این ابرها را برای شما فرستاده است. رحمت خدا را شکر کنید. به خانه هایتان بازگردید که تا نرسیده اید، باران نخواهد بارید...»

مردم با چشم های اشک بار که از شوق می گریستند، به شهر بازگشتند. اندکی بعد، قطره های باران مهربانانه روی خانه ها و دشت ها را بوسه می زدند.



تبسم بر لب

مرد از شرم و خجالت نمی‌توانست پا به خانهٔ امام رضا علیه السلام بگذارد. او در راه سفر حج، توشهٔ خود را گم کرده بود و مالی نداشت تا به شهر خود بازگردد. بنابراین، غباری از غم بردل او نشسته بود.

چند بار خواست نزد امام برود و نیاز خود را بگوید؛ ولی پاهایش لرزید. قدرت حرکت نداشت. نمی‌توانست در این شهر بماند. باید می‌رفت؛ ولی بدون توشه چه کار می‌توانست بکند. به زحمت خود را به در خانهٔ امام رساند. امام در کنار یسع بن حمزه ایستاده بود. با دیدن چهرهٔ مهربان امام و شنیدن صدای ملایم او، کمی آرام گرفت. سرش را پایین گرفت و با صدایی که آشکارا

می‌لرزید، مشکل خود را تعریف کرد و در پایان گفت: «اگر به من کمکی کنید و به شهر خود بازگردم، منتی از خدا بر من خواهد بود. من مستحق صدقه نیستم؛ برای همین وقتی به شهر خود رسیدم، پول شما را صدقه خواهم داد.»

امام مؤدبانه سرش را تکان داد و آهی از روی دلسوزی کشید. آن‌گاه به طرف اتاقی رفت و پس از لحظاتی، او را صدا زد.

مرد جلو رفت. امام از پشت در، کیسه‌ای پُر از دینار به دست او داد و بدون آنکه خودش را نشان بدهد، گفت: «این‌ها را در کار خود خرج کن. لازم نیست از طرف من صدقه بدهی.»

سپس با لحن دوستانه‌ای با او خداحافظی کرد. مرد تشکر کرد و با قدم‌های مطمئن از خانه بیرون رفت.

امام از اتاق بیرون آمد. یسع پرسید: «چرا خودتان را به او نشان ندادید؟»

- نمی‌خواستم خواری را در چهره او ببینم. آیا نشنیده‌ای که رسول خدا ﷺ فرمود: «کار نیکی که به طور پنهانی باشد، به اندازه هفتاد حج خانه خدا ثواب دارد...»
یسع ریشش را نوازش کرد و به فکر فرو رفت.



خنجری در آستین

مرد از پیروان خوارج^۱ نهروان بود. تصمیم گرفته بود به نزد امام رضا علیه السلام برود و اگر پاسخ او قانع کننده نباشد، او را به قتل برساند. در نگاه او پرسشی سنگین نهفته بود. روزی با خشم و درحالی که دندان هایش را روی هم می سایید، به نزد امام رفت. امام با محمد بن زید در حال گفت و گو بود. مرد حرف های آنان را قطع کرد و با بی ادبی گفت: «از تو سؤالی دارم.» امام با آرامش همیشگی گفت: «به سؤالت جواب می دهم؛ اما به این شرط که اگر از جوابم قانع شدی، خنجری را که در آستین لباست پنهان کرده ای، در غلاف بگذاری.»

۱. خوارج: گروهی که در زمان امام علی علیه السلام به مخالفت با ایشان برخاستند و جنگ «نهروان» را به راه انداختند.

تن مرد به ریشه افتاد. تا بناگوش سرخ شده بود. با خود اندیشید:
«اواز کجا می‌دانست من خنجر در آستین دارم؟!»
با صدای لرزان گفت: «آقا! چرا ولایتعهدی مأمون را پذیرفتید؟ او یک
کافر است.»

خنده‌ای کم‌رنگ روی لبان امام نشست و گفت: «به نظرتو او کافرتر
است یا عزیز مصر؟ مگر او خدا را قبول ندارد؟»
حق با شماست، او خدا را قبول دارد.

امام گفت: «حضرت یوسف با آن که می‌دانست عزیز مصر خدا را
نمی‌شناسد، به او گفت: مرا به عنوان وزیرداری خود انتخاب کن
که امین هستم و مثل وزیرداری تو، حق را ناحق نمی‌کنم. ای مرد!
حضرت یوسف برای حفظ دین خدا، حاضر شد با یک کافرهمکاری
کند. من از فرزندان رسول خدا هستم و مأمون مرا مجبور به قبول
ولایتعهدی کرد...»

حرف‌های امام مثل زمزمه جویبار به گوش مرد رسید. سرش
را تکان داد و گفت: «حق با شماست.»



مانند جغد

مأمون در ایوان کاخ ایستاده و به آب زلالی نگاه می‌کرد که لابه‌لای درختان جاری بود. جاسوس‌ها چند بار به او گفته بودند: «باز یادشدهن محبوبیت علی‌بن موسی در بین مردم، آنان به خلیفهٔ مسلمانان بدبین می‌شوند.»

مأمون که خاطرهٔ نماز عید فطر از ذهنش بیرون نرفته بود، ساعت‌ها در خلوت به فکر فرورفت. چشمانش را تنگ و ابروهایش را پُراخم کرد و با خود اندیشید: «بهتر است مدتی علی‌بن موسی را به بهانهٔ مسافرت از مرو دور کنیم و سپس در سفر، او را بکشیم.»

با این فکر، لب و لوجه‌اش را کج و معوج کرد و قهقههٔ مستانه‌ای

زد. فضل‌بن‌سهل را صدا زد و گفت: «تصمیم گرفته‌ام همراه علی‌بن‌موسی و جمعی از نزدیکان، به سوی عراق بروم و از نزدیک مشکلات مردم را ببینم.»

فضل با تعجب به صورت شاد مأمون نگاه کرد و گفت: «ای امیرالمؤمنین! همین الان دستور می‌دهم تا مقدمات سفر را آماده کنند.»

هنگامی که امام این خبر را شنید، پس از مکث کوتاهی، دعا کرد: «خدایا! من به هرچه تو بخواهی، راضی هستم.»

همان شب، خدمتکار امام پرسید: «به کجا سفر خواهیم کرد؟» امام اندیشناک گفت: «قرار است به عراق برویم... ولی من به آنجا نخواهم رسید.»

این حرف، یاسر را به فکر فروبرد. در چشم‌های امام، غم سنگینی را دید. خواست بپرسد: «چرا به عراق نخواهید رسید؟»

زبان‌ش نچرخید. آه بلندی کشید و از میان پنجره اتاق، نگاهی به کاخ مأمون افتاد. کاخ در هاله‌ای از تاریکی، مانند جغدی نشسته بود و به اطراف می‌نگریست.

آن شب تلخ

سرخس شهری بزرگ و زیبا بود. ابتدا قرار بود که آنان چند روز بیشتر در آنجا نمانند؛ اما تصمیم مأمون تغییر کرد. آن روزها، امام رضا علیه السلام در خانه‌ای حبس بود. مأمورها به کسی اجازه دیدار با امام را نمی‌دادند. یک ماه، دو ماه... پنج ماه گذشت. غروب یکی از روزها، فرستاده مأمون آمد و گفت: «ای علی بن موسی، خلیفه مسلمانان شما را به خانه خود دعوت کرده است.»

بعد از نماز، امام به خانه مأمون رفت؛ خانه‌ای که باغی بزرگ داشت و پُراز درختان میوه بود. نور ملایم ماه، همه جا را رنگ شیری می‌زد.

مأمون در کنار حوض آب، روی تختی که با فرش ابریشمین و پُشتی‌های مخملین آراسته بود، نشسته بود. او با دیدن امام، بلند شد و لبخند زنان گفت: «خوش آمدید!»

در لبخند مأمون، تلخی آشکاری پیدا بود و از چشمانش شعله‌های نیرنگ می‌بارید. جلوی مأمون ظرفی پراز خوشه‌های انگور بود. مأمون خم شد، با دستش خوشه‌ای انگور برداشت. در همان لحظه، صدای جغدی در تاریکی شب پیچید. مأمون با لبخند گفت: «شنیده‌ام شما انگور دوست دارید. بفرمایید این خوشه انگور را میل کنید.»

امام خوشه انگور را گرفت و چند دانه کند و به دهان گذاشت. مأمون اصرار کرد تا بیشتر بخورد؛ ولی امام نخورد.

هنگامی که امام از نزد مأمون می‌رفت، به آسمان نگاه کرد. شاخه‌های تیزنخل‌های خانه مأمون، قلب ماه را نشانه رفته بودند.

آن شب، مأمون قهقهه مستانه‌ای زد و با خود اندیشید: «دیگر کار علی بن موسی تمام است. این انگور سمی کار خودش را خواهد کرد.»



امام به خانه که رسید، قبا از تن درآورد، دستار از سر گرفت و در گوشه‌ای از اتاق نشست. پیشانی‌اش عرق کرده، رنگش پریده و آب دهانش خشک شده بود. سپس همه بدنش به لرزه افتاد.

یاسر با نگرانی گفت: «آقا! حالتان خوب نیست؟»

امام سرش را میان دست‌هایش گرفت و گفت: «خیر، همهٔ بدنم
درد می‌کند...»
قلب مهربانِ یاسر لرزید. آن شب، امام مانند کوره‌ای می‌سوخت
و از درد ناله می‌کرد. یاسر با چشمان نمناک و نگرانش تا صبح
به او می‌نگریست و زیر لب دعا می‌کرد.

عیون
اخبار الرضا علیه السلام،
ج ۲، ص ۲۴۴
تا ۲۴۵.

۱۰۷
سوره
الاحقاف



کنار پنجره

فردا صبح، امام رضا (ع) آرام‌تر شد و خوابش برد. آسمان ابری بود؛ ولی نور خورشید هر طور شده، از لابه‌لای ابرها می‌گذشت و شهر را روشن می‌کرد. کم‌کم ابرها کنار رفتند و آسمان آبی آشکار شد.

امید در وجود یاسر جوانه زده بود. مأمون با شنیدن خبر بیماری امام، برق شیطننت توی چشم‌هایش دوید؛ اما خودش را غمگین نشان داد.

عصر همان روز، برای عیادت به نزد امام رفت. امام آرام نشسته بود و قرآن می‌خواند. مأمون دو دستش را بلند کرد و با صدای خشک گفت: «خدا را شکر که شما سالم هستید!»



سپس به قصرش بازگشت. امام با یاسر تنها ماند. فردای آن روز، مردم در اطراف خانه امام گرد آمدند و پرنده‌ها در آسمان، آوازهای تازه خواندند.

امام به پاخاست، به کنار پنجره اتاق رفت و از آنجا به چشمان پرمهر مردم نگاه کرد. مردم با دیدن او، صلوات فرستادند. امام تبسم‌کنان دست تکان داد. شادی، چشم‌های مردم را پُر کرد و لب‌خند روی لبانشان نشست. مأمورها نمی‌دانستند چه بکنند. مردم می‌خواستند بال در بیاورند، به کنار پنجره پرواز کنند و از گُل روی امام بوسه بردارند.

۱۱۰
سوره اعراف

عیون
اخبار الرضا علیه السلام
ج ۲، ص ۳۷۴.

پرنده در قفس

روزهایی که امام رضا علیه السلام در سرخس بود، به پرنده‌ای در قفس می‌مانست. اباصلت با شنیدن سخنان مردم تعجب کرده بود. در شهر شایعه شده بود که امام فرموده‌اند: «همه مردم، بردگان ما هستند!»

اباصلت می‌خواست حقیقت را بفهمد. به سوی خانه امام به راه افتاد. مأمورهای مأمون در اطراف خانه نگهبانی می‌دادند و به کسی اجازه دیدار با امام را نمی‌دادند.

ناگهان اباصلت چشمش به یکی از مأمورها افتاد. او از آشنایانش بود. با خوش حالی به نزد او رفت و گفت: «اگر بتوانی از امام برایم اجازه ملاقات بگیری، خیلی ممنون خواهم شد.»

مرد با نگرانی گفت: «نمی‌توانی او را ببینی.»

ابا صلت آهسته پرسید: «برای چه؟»

- برای این که امام در شبانه روز هزار رکعت نماز می‌خواند. او در بیشتر اوقات در محراب عبادت نشسته و با خدای خود راز و نیاز می‌کند!

ابا صلت با التماس گفت: «اگر به امام بگویی ابا صلت برای ملاقات آمده، حتماً اجازه می‌دهد.»

مرد به داخل خانه امام رفت، بعد از لحظاتی آمد و گفت: «امام اجازه داد؛ اما باید خیلی در خانه نمانی. اگر جاسوسان بفهمند، کار برایم مشکل خواهد شد.»

ابا صلت با شوق وارد خانه شد. امام توی اتاقی که با نور خورشید روشن شده بود، روی سجاده نشسته بود و ذکر می‌گفت.

ابا صلت «یا الله» گفت، وارد اتاق شد و سلام کرد.

امام سرش را برگرداند و با مهربانی سلام او را پاسخ گفت.

سپس تعارف کرد تا در کنارش بنشینند. ابا صلت دوزانو نشست. تاب نیاورد و آنچه مدت‌ها در ذهن داشت، به لب آورد

و گفت: «ای فرزند رسول خدا! این چه حرفی است که مردم از قول شما نقل می‌کنند؟»

- چه می‌گویند؟



- می‌گویند شما ادعا کرده‌اید که مردم بنده و برده‌های شمایند.
امام سربه آسمان برداشت و گفت: «خداوندا! تو آفریننده
آسمان‌ها و زمین و دانای آشکار و نهان هستی. تو گواه و شاهدی
که من هرگز این را نگفته‌ام و نشنیده‌ام کسی از پدرانم چنین
چیزی گفته باشد و تو دانایی به ستم‌هایی که این امت بر ما روا
داشته‌اند و این شایعه هم یکی از آنهاست.»
آنگاه چشم در چشم اباصلت دوخت و پرسید: «ای اباصلت!
اگر مردم می‌گویند بردگان ما هستند، پس ما آنان را از چه کسی
خریده‌ایم؟»
اباصلت در برابر این سؤال نتوانست چیزی بگوید، سرش را
تکان داد و گفت: «ای فرزند رسول خدا! راست می‌گویی.»



دانه‌های تلخ

مأمون با خود اندیشید: «دیگر سرخس محل ماندن نیست؛
باید از این شهر برویم.»

فردا صبح، وقتی خورشید از بالای کوه‌ها می‌تابید، کاروان به راه افتاد. امام احساس ضعف می‌کرد و نیاز به استراحت داشت. او بالای شتر، در کجاوه‌ای نشسته بود و چشم به دشت‌های اطراف دوخته بود.

ناگهان صدای بلندِ جلودار کاروان به گوش رسید: «به سناباد نزدیک می‌شویم.»

بوی برگ درختان، هوا را پُر کرده بود. چند تکه ابر، سوار اسب باد شده بودند و در متن آسمان جلو می‌رفتند. سناباد، آبادی

کوچکی در ناحیه طوس بود که در آن، قبرهارون، پدر مأمون قرار داشت. مأمون و اطرافیانش به زیارت قبرهارون رفتند. امام با چشمان خسته، به همراه یاسر به درون اتاقی رفت. رنگ از رخساره اش پریده بود.

شبى که آسمان مانند عبایی تیره بردوش سناباد افتاده بود، مأمون با چشم‌های حيله‌گرش به دیدن امام رفت. در دست خدمتکار مأمون، کاسه‌ای انار دانه شده بود. ابرهای تیره در آسمان متراکم شده بود. گویی آسمان خشمگین به نظر می‌رسید. مأمون با نیرنگ، دست لاغرامام را بوسید و گفت: «انار برای شما خوب است.»

سپس دستور داد تا خدمتکار کاسه پُراز انار را جلو بیاورد. مأمون، کاسه انار را گرفت و با چاپلوسی به امام گفت: «این دانه‌های انار به شما قوت می‌بخشد.»

مأمون خودش قاشق را پُر کرد و آن را به دهان امام گذاشت. امام به زحمت دانه‌های انار را خورد و با نگاه معنادار، نگرانی‌اش را نشان داد. تابه‌حال چنین دانه‌های انار تلخی نخورده بود.

هنگامی که مأمون از خانه امام بیرون رفت، بدن امام مثل تنوری می‌سوخت و در سراسر اندامش احساس دردمی کرد. او تا صبح ناله کرد. در آن لحظات، شمعی روی طاقچه، چکه‌چکه می‌سوخت. یاسر با نگرانی به ناله‌های امام گوش می‌داد. می‌دانست هرچه

هست، از آن کاسهٔ انار است. گاه‌گاه نسیمی از میان پنجره می‌وزید و نفس شمع روی تاقچه را به شماره می‌انداخت. نزدیک سحر بود. غمگین‌ترین لحظه‌های زندگی یاسراز راه رسید. اودستان سرد امام را در دستش گرفته بود و گریه می‌کرد. ناگاه امام آخرین نفس را کشید و چشم‌هایش برای همیشه بسته شد. یاسرخودش را روی سینهٔ امام انداخت و های‌های گریست. حالا دیگر، شمع روی تاقچه خاموش شده بود. آسمان سنا باد سرشار از طنین بال‌های فرشتگان شد. فرشته‌ها آهسته فرود آمدند و روح پاک امام را با خود به آسمان بردند.^۱



عیون
اخبارالرضا (ع)،
ج ۲، باب ۶۳، ص
۵۹۴ و ۵۹۵.

۱. آن روز، جمعه، آخرین روز از ماه صفر سال ۲۰۳ ق بود و پنجاه و پنج سال از عمر پربرکت امام رضا (ع) می‌گذشت.

منابع

۱. صدوق (شیخ صدوق)، محمد بن علی بن حسین بن بابویه قمی، عیون اخبار الرضا علیه السلام، ج ۲، انتشارات نبوغ، ۱۳۹۲.
۲. عرفان منش، جلیل، جغرافیای تاریخی هجرت امام رضا علیه السلام از مدینه به مرو، ج ۶، آستان قدس رضوی، ۱۳۸۷.
۳. فضل الله، محمد جواد، تحلیلی از زندگانی امام رضا علیه السلام، ترجمه سید محمد صادق عارف، ج ۱، آستان قدس رضوی، ۱۳۸۲.
۴. قمی، عباس، منتهی الآمال، ج ۲، انتشارات نقش نگین، ۱۳۸۷.
۵. کلینی، محمد بن یعقوب، فروع کافی، گروه مترجمان، ج ۵، انتشارات قدس، ۱۳۹۴.
۶. مجلسی، محمد باقر، بحار الانوار، دار الکتب الاسلامیه.
۷. معینی، محمد جواد و احمد ترابی، امام علی بن موسی الرضا علیه السلام، منادی توحید و امامت، ج ۱، آستان قدس رضوی، ۱۳۸۱.
۸. صفار قمی، بصائر الدرجات، تصحیح میرزا محسن کوجه باغی تبریزی، ج ۱، قم: کتابخانه آیت الله مرعشی نجفی، ۱۴۰۴ هـ.ق.
۹. ابن شهر آشوب، مناقب آل ابی طالب علیه السلام، تصحیح سید هاشم رسولی محلاتی، قم: انتشارات علوم.
۱۰. اربلی، ابوالحسن، کشف الغمّة فی معرفة الأنمة علیه السلام، تصحیح سید هاشم رسولی محلاتی، ج ۳، لبنان: دار الکتب العلمیه، ۱۴۰۴ هـ.ق.
۱۱. معروف الحسنی، سید هاشم، زندگی دوازده امام علیهم السلام، ترجمه محمد مقدس، تهران: انتشارات امیرکبیر، ج ۶، ۱۳۸۹.
۱۲. عطاردی، عزیز الله، مسند امام رضا علیه السلام، تهران: صدوق، ۱۳۹۲.
۱۳. نوری، میرزا حسین، مستدرک الوسائل، ج ۱، قم: مؤسسه اهل بیت علیهم السلام، ۱۴۰۷ هـ.ق.
۱۴. سپهر کاشانی، محمد تقی، ناسخ التواریخ حضرت رضا علیه السلام، ناشر: بی نا.

